

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مثل خورشید بودی

نویسنده: رضیه غبیشی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: غیثی، رضیه، ۱۳۳۵ -

عنوان و نام پدیدآور: مثل خورشید بودی / نویسنده رضیه غیثی.

مشخصات نشر: اهواز: سرزمین نور، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۱۱۸ ص: مصور؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۵۱۵-۵۱-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: آتشکده، حسین، ۱۳۳۱-۱۳۵۹.

Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان

Martyrs -- Iran-- Abadan -- Biography

شهیدان -- ایران -- آبادان -- سرگذشتنامه

Martyrs -- Iran-- Abadan -- Survivors -- Diarie

شهیدان -- ایران -- آبادان -- بازماندگان -- خاطرات

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۳۶۷۱۳



ناشر: سرزمین نور

نام کتاب: مثل خورشید بودی

نویسنده: رضیه غیثی

صفحه آرای: دیانا جلالی

طراح جلد: سکینه نبهان

شمارگان: ۱۰۰۰

نوبت چاپ: دوم، ۱۴۰۳

قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۵۱۶-۵۱-۸
ISBN: 978-622-6516-51-8

فهرست

۷.....	مقدمه.....
۹.....	تاریخچه مختصری از شهرآبادان و منطقه دشتی.....
۱۳.....	فصل اول.....
۲۴.....	فصل دوم.....
۴۲.....	فصل سوم.....
۸۵.....	فصل چهارم.....
۹۳.....	فصل پنجم.....
۱۰۹.....	کلام آخر.....
۱۱۱.....	آلبوم تصاویر.....

مقدمه

و خداوند در لوح تقدیر نوشت که - یا ایها الانسان من عشقنی عشقه - ای انسان هر کس عاشقم باشد، عاشقش می شوم.

بی شک انسان‌هایی پا به عرصه وجود گذاشتند که عاشق بودند و برای وصال و رضای معشوق هر کاری می کردند و حسین یکی از آن عشاق بود که از کودکی شور و شوق انجام کارهای بزرگ را داشت و برای رضای دوست، قدم‌هایی بزرگ برمی داشت، اما نگران بود معشوق او را نپذیرد.

گردباد حوادث مختلف در طی سال‌های عمرش هیچ گاه نتوانست او را از مسیر حق منحرف کند، بلکه قدم‌هایش را استوارتر کرد.

بالاخره در برهه‌ای حساس امتحان الهی از راه رسید و جنگی ظالمانه تحمیل شد و این جا بود که به این باور رسید که - هر که در این بزم مقرب ترست جام بلا بیشترش می دهند.

در آن طوفان حوادث تلخ دفاع، بارها در خلوت گریه می کرد تا پاسخی از معشوق دریابد و به وصالش برسد و چه سعادت‌ی بالاتر از رسیدن به معشوق ابدی. وجودش سر تا پا عشق و ایثار بود، انگار نه یک انسان بلکه مثل خورشید بود و می تابید و نور می داد و آرام جان بود.

او راه صدساله را با خلوت و دلبری با معشوق، یک‌شبه طی کرد و در حساس‌ترین لحظات مرگ و زندگی در تاریخ جاودانه و پر حماسه دفاع مقدس بعد از مجروحیت و تحمل رنج‌ها و درد بسیار روحش پرواز کرد و قافله زمینی‌ها را در بهت و حیرت جا گذاشت و در غبار تلخی‌ها و جنگی نابرابر گم شد و از

عشق زمینی‌اش - همسرش - دور افتاد تا به وصال معشوق ابدی برسد.

برای تدوین و تکمیل حماسه زندگی شهید حسین آتشکده، از همسرش شهربانو آتش پنجه و هم‌زمانش، غلامرضا آتش پنجه، برادر بزرگوارش رضا آتشکده، خواهرانش، فرشته، فرحناز، زهرا و زهره آتشکده و کبرا آتش پنجه همسر شهید محمدحسین زاده دشتی و خانم لامی‌زاده و همچنین خاطراتی از دوستانش، سید صفر صالحی، امیر میثلی پور (سلامی‌فر) و حسین عبداللهی (سرکلان) که همراهی‌ام کردند، کمال تشکر را دارم.

تاریخچه مختصری از شهرآبادان و منطقه دشتی

آبادان سرزمینی در جنوب غرب ایران با نخیلات بسیار محصور بین دو رودخانه-اروند و بهمن شیر- که از سال ۱۲۸۹ شمسی با ساخت پالایشگاه بر اهمیت آن افزوده شد.

شهری که قدمت آن به سده های اول میلادی بازمی گردد. وجه تسمیه آبادان به شخصی به نام عباد ابن حصین است که در این جزیره زندگی می کرده و این شهر را آبادان نامیدند.

علاوه بر آن احادیث آمده پیامبر(ص) و حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) تأییدی بر خاک گیرایش دارد که باعث مباهات است. تا آن جا که پیامبر فرمود: هرکس از شما به آبادان رسید آن جا منزل کند چون خاکش از بیت المقدس است که در زمان نوح- پیامبر طوفان آن را با خود به آبادان آورد و روز قیامت به جایگاه خود برمی گردد.

و همچنین فرموده- دو دروازه هستند از دنیا به بهشت باز شده یکی از آبادان و دیگری از قزوین.

همچنین حضرت علی علیه السلام فرمود: چهار شهر در دنیا هست که از بهشتند. اسکندریه، عسقلان، قزوین و آبادان.

پس از کشف اولین چاه نفت در تفتون شهر مسجد سلیمان در سال ۱۹۰۸ و ساختن پالایشگاه به دست کارگران هندی و برمه ای و سیک و رنگونی، در جوار دهکده آبادان، کم کم دهکده وسعت پیدا کرد و سیل مهاجرت از سر تا سر ایران برای کار در پالایشگاه آغاز شد.

هم‌زمان در سال ۱۹۱۱- ساخت ساختمان‌های اداری و مناطق مسکونی- بریم، بوارده، بهمن‌شیر، (تانکی دو)، کفیشه، سیکلین، هزاریا که ردیف کوچه‌هایش که به آن‌ها «لین» می‌گفتند، از ۱۰۰۰ به بعد است، برای کارمندان و کارگران شاغل در پالایشگاه طبق الگوی شهرنشینی انگلیسی ساخته و اولین‌هایی که نشانه پیشرفت و تمدن مدرن، شهرنشینی بود در آبادان ساخته شد و کم‌کم شهر گسترش پیدا کرد، به‌طوری که روزانه ۶ هزار بشکه نفت از بندر آبادان به خارج صادر می‌شد.

پس از پیروزی رضاخان بر شیخ خزعل در سال ۱۳۰۴ و بعد از ۱۰ سال یعنی در سال ۱۳۱۴ دولت وقت، نام عبادان به آبادان تغییر پیدا کرد. اما اولین‌هایی که در آبادان ساخته شد و به باور دیگران نمی‌آمد بدین قرار است:

- اولین و بزرگ‌ترین پالایشگاه خاورمیانه ۱۲۹۱
- اولین ایستگاه رادیویی ۱۳۲۲
- اولین ایستگاه تلویزیون بعد از تهران ۱۳۳۸
- اولین خطوط اتوبوس‌رانی شهری
- راه‌آهن درون‌شهری و اولین تاکسی هوایی
- اولین پیتزافروشی در ایران (منتو کارلوی ایتالیایی)
- اولین شبکه فاضلاب
- اولین تیم رسمی فوتبال ۱۳۱۲
- اولین کودکان ۱۳۲۵
- اولین دانشکده تخصصی نفت ۱۳۱۸
- اولین نشریه داخلی پالایشگاه (مشعل نفت آبادان)

اولین آموزشگاه فنی و حرفه‌ای ۱۳۱۲

اولین انجمن عکاسی در ایران و خاورمیانه ۱۳۳۱

اولین پیست‌های موتور و دوچرخه، سواری، اسکواش، سالن بلیارد و پیست اسب‌سواری و باشگاه قایقرانی

اولین پتروشیمی در ایران ۱۳۴۵

اولین جرثقیل غول‌پیکر اسکله‌ای اکوان

اولین تاکسی تلفنی و اولین کامپیوتر در پالایشگاه

اولین پارکینگ دوچرخه و موتور در جوار سینماها و مراکز تفریحی

و همچنین ساختن ۱۵ سینما سرپوشیده و روباز در تابستان که سینما تاج (نفت فعلی)، گلستان، بهمن شیر و پیروز وابسته به شرکت نفت بود و مابقی چون سینما شیرین، نیاگارا، مترو پل، شهناز، سهیلا، کیهان، ساحل، خورشید، رکس، آسیا و مهر بودند که در بعضی از این سینماها فیلم‌ها خارجی با زبان اصلی و به روز نمایش داده می‌شد.

منطقه دشتی از زمان ساسانیان و در دوره اسلامی جزئی از ایالت فارس بوده و در سال ۶۰۰ قمری فردی به نام فارس ابن شهوان الضیغمی به همراه قبیله خود از نجد عربستان و از طریق خور العدید در جنوب قطر به منطقه سیراف هجرت کرد و مدتی بعد با قبیله‌اش به منطقه دشتی که امروز محدوده‌ای از استان بوشهر است، کوچ کرد.

نوادگان او توانستند مقام فرمانروایی منطقه دشتی را به دست بیاورند و تا امروز بیشتر جمعیت امروز این منطقه را همین قبیله تشکیل می‌دهد.

بعد از آن قبایل دیگری به این منطقه کوچ کردند که غالب آن‌ها از قبایل عرب بودند، اما امروزه بیشتر ساکنان این منطقه از قوم فارس هستند که در زمان

قاجار و قبل از آن جزئی از قلمرو شیخ بوشهر بود.

مردم این منطقه به زبان فارسی با گویش دشتی حرف می‌زنند که به جا مانده از زبان فارسی دورهٔ پهلوی ساسانیان است که دقیق‌ترین زبان‌های محلی جنوب ایران است؛ چون کلمات اصیل در آن وجود دارد.

منطقهٔ دشتی در جنوب استان بوشهر که از جنوب غربی به خلیج فارس و از سه بخش مرکزی کاکي - شُنبه - طسوج - ریز - محصور است، شامل شهرهای - دیر - جم - و... است که سابقهٔ تاریخی و فرهنگی قوی دارد.

این منطقه قطب محصولات کشاورزی، گندم - جو - تنباکو - گوجه‌فرنگی و خرما است و دو بار دست‌خوش حوادث طبیعی شده است. در سال ۱۳۶۵ سیلی آمد که تمام روستاهای اطراف رودخانه مُند - را ویران کرد و سال ۹۲ در اثر زلزله شهرهای، کاکي، خورموج، شُنبه و طسوج به شدت تخریب شد.

این منطقه دارای آثار باستانی زیادی از جمله، قلعهٔ رئیس غلام رزمی - قلعهٔ داراب خان، آرامگاه شاه اسماعیل، مسجد و حسینیهٔ درازی، بارگاه سام بن نوح در شهر خورموج، عمارت شیرینه و امام‌زاده پیر جهل، برج قلعهٔ خورموج، آتشکدهٔ کوه‌مند و... است.

این منطقه در لنج‌سازی و صنایع دستی مانند گبه و گلیم‌بافی رتبهٔ اول را در استان دارد.

فصل اول

قطرات عرق نشسته بر پیشانی‌ام که از زیر چادر به طرف پایین صورتم سرازیر شده بود را با پشت دستم پاک کردم. هوای گرم اتوبوس دم کرده و نفس گیر بود و سکوت فضایش را در بغل گرفته بود.

گرما و راه طولانی خسته کننده بود؛ اما چیزی که این سختی را برایم آسان و شیرین کرده بود وجود همسرم حسین در کنارم بود. سرش را به پشتی تکیه داده بود و چشمانش روی هم بود.

همه در حال چرت بودند و اتوبوس بوسه بر سینه جاده می زد و پیش می رفت. به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. نمی دانستم خوابیده یا در فکر است. نفسی به آرامش کشیدم و لبخندی که جانم را نوازش کرد بر لبانم نقش بست. باورم نمی شد که این جایم. انگار همه اتفاقاتی که دست به دست هم داد تا من و او ما

شویم یک رؤیا بود.

اما نه! رؤیا نبود. بودنش در کنارم واقعیت داشت. دیگر باورم شده بود که رؤیا نیست و من کنار کسی هستم که آرامش لحظاتم در او خلاصه می‌شوند. صدای آهسته آهنگ‌های کوچه‌بازاری که از ضبط صوت راننده پخش می‌شد به گوش می‌رسید. سرم را به شیشه پنجره تکیه دادم. انگار بیابان با ماشین مسابقه گذاشته بود. او می‌رفت و ما می‌رفتیم و تیرهای برق یکی بعد از دیگری به سرعت می‌گذشتند و راه بی‌پایان ادامه داشت.

گرما گیجم کرده بود. دلم می‌خواست کمی بخوابم؛ اما نمی‌شد. صندلی‌های ناجور و تکان‌های اتوبوس مانع از خوابیدنم شده بود. هرچند خیلی از مسافران در خواب بودند. چشمانم را بستم تا شاید خواب به سراغم بیاید؛ اما نشد.

پرواز با رؤیاها

سر و صدای بچه‌ها کلاس را برداشته بود و معلم خانم اولادی با خط‌کش روی میز می‌کوبید. یک‌دفعه بلند شد و با تشر گفت:
- چه خبره؟ ساکت! بچه‌ها به خود آمدند و کلاس ساکت شد؛ اما چند لحظه بعد دوباره سر و صدا بلند شد.

معلم چشم‌غره رفت - هر کی حرف بزنه نمره انضباطشو صفر میدم و از کلاس اخراجش می‌کنم.

همه از ترس معلم و تهدیدش ساکت شدند. معلم نگاهش را در کلاس چرخاند و روبه من کرد و گفت:

- آفرین به این دختر گلم که از همه ساکت‌تر، منظم‌تر و زرنک‌تره. می‌خوام
یه هدیه بهت بدم.

بچه‌ها ذوق کردند. معلم صدایم کرد: شهربانو پا شو بیا دخترم! لبخند می‌زد و قلبم به تپش افتاده بود. مقابل بچه‌ها ایستادم. معلم در کشوی میزش را باز کرد و پاکتی بیرون آورد و گفت: اینم هدیه‌ات! یه کارپستال.

رو به معلم کردم و گفتم: ممنونم خانوم و سر جایم برگشتم. بغل دستی‌هام کنجکاو می‌پرسیدند درش بیار عکسشو ببینیم. کارپستال را در آوردم. یک دسته گل رنگارنگ و در صفحهٔ مقابلش نوشته بود. تقدیم به دختر خوشگل و مرتب و دوست‌داشتنی‌ام شهربانو و امضا کرده بود.

هر کدام از بچه‌ها چیزی می‌گفتند؛ اما من به کارپستال و گل‌های زیبایش خیره بودم و از کار قشنگ معلمم خوشحال. دلانگ ... دلانگ... صدای زنگ آخر زده شد و بچه‌ها با سر و صدا بیرون دویدند.

ذوق کرده بودم و انگار روی ابرها پرواز می‌کردم می‌خواستم زودتر برسم و هدیهٔ معلمم را به مادرم نشان بدهم.

دبستان منوچهری، در یکی از کوچه‌های منازل شرکتی در ایستگاه ۴ فرح‌آباد (کوی قدس فعلی) در جوار دیواره پالایشگاه که با پلیت (فنس) از منازل فاصله داشت، قرار گرفته بود.

در واقع چند منزل کنار هم با برداشتن دیوارهایشان تبدیل به یک دبستان شده بود. آن هم با تعداد زیادی از بچه‌ها که در هر نیمکت چهار نفر کنار هم می‌نشستیم.

منزلمان دقیقاً در نخلستانی رو به روی منازل شرکتی که برکه‌ای پر از آب با

نی‌زارهای بلندی که احاطه‌اش کرده بود قرار داشت.

منزلی نقلی و کوچک که پدرم بعد از بازنشسته شدن از شرکت نفت در ابتدای نخلستانی سرسبز خرید و چون سرنش بود مغازه‌ای از گوشه‌ی حیاط رو به کوچه در گذر همسایه‌ها در آورد و و روزگار را در آرامش و خوشی می‌گذرانیدیم.

صبح‌ها که بیدار می‌شدم بوی خوش نیزارها و سبزه و نخلستان و صدای گنجشکان نشسته بر درختان و صدای کبوتر باغی بر سرشاخه‌های بلند نخل‌ها که مثل چتری باز بود، حالم را خوب می‌کرد. کبوتر باغی یک‌ریز صدا می‌کرد. کوکو... کوکو. همه این‌ها برایم زیبا و تمام مسیر رفت و برگشتم به مدرسه جذاب و پرخاطره بود. انگار خدا همه‌ی قشنگی‌ها را در همان قطعه از زمین گذاشته بود.

عجله داشتم به منزل برسم و کارت‌پستالم را نشان مادرم بدهم. برکه‌ی آبی که دور تا دورش را نی‌زار پوشانده بود و همسایه‌ها بهش «نگره» می‌گفتند را دور زدم و به کوچه‌مان سرازیر شدم.

صدایش شنیده می‌شد. کوکو... کوکو... صدایی که اگر نمی‌شنیدم حس خوب زندگی میان نخلستان برایم مفهومی نداشت.

سرم را بالا گرفتم و با لبخندی کارت‌پستالم را بالا بردم و با خوشحالی گفتم: هی کوکو... بین منم جایزه از خانوم معلم گرفتم.

دخترهای همسایه‌هایمان که همگی عرب بودند با دیدنم جلو آمدند.

شنو عندیچ؟ - چی داری؟ زبان عربی را از بچگی یاد گرفته بودم گفتم:

- شوفن، معلمتی شنو انطنتی. بینن خانم معلم بهم چی داده و اونا هم خوشحال شدند و گفتن: خیعونیچ؛ خوش به حالت.

➤ فصل اول / ۱۷

گرما و شرعی آمد و رفت و زمستان و باران‌هایش از راه رسید و سرمایی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد هم جایش را به بهار و بوی عیدی که از راه رسیده بود داد و آن همه دوران گذشتند و من وارد مقطع راهنمایی شدم و به تشویق مادرم که زن مهربان و مؤمنه‌ای بود و همیشه لبخند به لب داشت محجبه شدم. مادری که از بچگی نماز رو به من یاد داد و روزه‌داری در سرما و گرما را با تشویق‌هایش تجربه کردم. دبستان را گذراندم و به مقطع راهنمایی رسیدم در چنین مرحله حساسی که رشد می‌کردم آنچه رنجم می‌داد دبیران زن بود که گاهی لباس‌های ناجور می‌پوشیدند. به قد و قواره‌ام نگاه می‌کردم که خودم را در چادر می‌پیچیدم و آن‌ها...

انگار روزها با هم مسابقه گذاشته بودند تا به خودم آمدم بزرگ شدم. فصل ورودم به دبیرستان از راه رسید... دبیرستان فردوسی در بواردۀ جنوبی بود که با اروندرود چند متری فاصله داشت.

هر روز به ایستگاه اتوبوس می‌رفتم و منتظر اتوبوس سرویس دبیرستان می‌ایستادم. البته دبیرستان‌های دیگری چون سپهر و جاوید و ... هم سرویس داشتند و همه هم رایگان بود.

اتوبوس که از راه می‌رسید همه کنار هم می‌نشستیم. برخلاف دبیرستان‌های دیگر که فقط یک سرویس داشتند، دبیرستانمان که در منطقه شرکتی بواردۀ جنوبی بود، چند سرویس اتوبوس داشت و من همیشه جا برای نشستن داشتم. همیشه دوست داشتم کنار پنجرۀ اتوبوس بنشینم تا مناظر بیرون را بهتر ببینم.

دیدن مناظر تکراری هر روز برایم زیبا بود. منازل یک‌فرم و یک‌شکل با باغ‌هایی که جالی (فنس) دورشان بود و شمشادی سرسبز از جلوی نگاهمان رد می‌شد.

بابام می گفت: قدیما این آبادان -عبدان- بود سراسر نخلستان که محصور میان دو رودخانه شط (اروند) و رودخانه بهمن شیر بود.

با فوران اولین چاه نفت در مسجد سلیمان و لزوم استخراج و پالایش نفت انگلیسی ها قدم به جزیره عبدان گذاشتند و با خریدن زمین ها و نخلستان ها از ملاکان شروع به ساختن پالایشگاه به به وسیله کارگران هندی و برمه ای و سیک و ایرانی کردند و با سرازیر شدن نیروی کار از شهرهای بالا بابام هم به آبادان آمد و در پالایشگاه مشغول کار شد و مناطق مختلف شرکتی آبادان، - بریم، بواره، فرح آباد و شاه آباد و سیکلین و بهمن شیر (تانکی دو)... ساخته شدند.

تاریخچه پیدایش آبادان آن قدر منحصر به فرد است که در تمام کشور شبیه به این شهر وجود ندارد. اتوبوس سرویسمان فرح آباد (کوی قدس) فعلی را طی کرد و به محله کفیشه رسیدیم که کلانتری ۳- از اولین های ساخته شده در آبادان بود و بعد محله تانکی دو (دو مخزن مستطیل شکل کنار هم که آب شرب منطقه را به خانه ها سرازیر می کرد) سقف خانه ها شیروانی قرمز رنگ بود و بعد استادیوم ورزشی که آن هم با آجرهای قرمز رنگی ساخته شده بود و پدرم می گفت: همه این آجرها را از لندن آورده بودند و این اماکن به دست کارگران ایرانی و هندی و برمه ای و... ساخته شده بودند.

اتوبوس به فلکه ای رسید که شاه با انگشت به رو به رویش اشاره می کرد. فلکه ای پر گل که محل تجمع مردم و دانش آموزان در مناسبت های مختلف بود و بعد به سینما تاج رسیدیم. سینمایی که انگلیس ها برای البته کارمندان ساخته بود و اولین سینمای آبادان بود و در کنار ۱۴ سینمای دیگر فیلم های خارجی را به زبان اصلی و هم زمان در امریکا و اروپا نمایش می داد؛ سینمایی که به شکل شیر نشسته ای بود و ساختمانش با آجرهای قرمز رنگی ساخته شده بود.

➤ فصل اول / ۱۹

اتوبوس به بواردۀ جنوبی با ویلاهای زیبا و سرسبز و خیابان‌های تمیزش سرازیر شد. ویلاهایی که چشم بیننده را نوازش می‌کرد و آرامشی صدچندان داشت. البته تمام منازل شرکتی همین زیبایی را داشتند؛ باغ‌هایی با شمشادهای سرسبز و یکدست که نگاه کسانی را که از شهرهای دیگر می‌آمدند مجذوب خود می‌کرد.

در کلاس‌مان دو سه نفری روسری می‌پوشیدیم که یکیشان من بودم و دیگری فرح شهدادیان که بعد از انقلاب با پاسدار و فرمانده شهید علی‌رضا والا آزاد پور ازدواج کرد. من و فرح همیشه سعی می‌کردیم از نگاه ناظم که مخالف روسری و حجاب بود، در برویم و بهانه‌ای دستش ندهیم.

مدرسمان مثل همه دبیرستان‌ها سالن بزرگی داشت که برای امتحانات و جشن‌ها از آن استفاده می‌شد. بعضی روزها زنگ استراحت توی کلاس می‌ماندم و درس را دوره می‌کردم و میان فضای دو ردیف نیمکت‌های کلاس قدم می‌زدم و درس را زمزمه می‌کردم.

صدای ساز و موسیقی از سالن شنیده می‌شد. مناسبتی در راه بود و گروه‌های تئاتر و رقص و ... در حال تمرین بودند. صدا بیش از اندازه بلند بود و حواسم را پرت می‌کرد. کلاس‌مان دقیقاً رو به روی در ورودی دبیرستان بود و پنجره کلاس رو به حیاط باز بود.

چند دقیقه به زنگ کلاس مانده بود و من استرس داشتم اگر دبیر صدایم کند نتوانم جواب بدهم. گاهی به بیرون از پنجره نگاهی می‌انداختم. مینی‌بوسی کنار در ایستاد و تعدادی دختر با لباس مخصوص رقص باله و آرایشی غلیظ پیاده و به طرف سالن در حرکت بودند. با دیدن این صحنه به طرف پنجره آمدم

و سرم را بیرون بردم و با صدای بلندی که بشنوند داد زدم: رقاصا اومدن.
غافل از این که مدیر مدرسه کنار در ایستاده بود و از آن‌ها استقبال می‌کرد.
دلم خنک شده بود که حرف دلم را به آن‌ها زده بودم. ناگهان با دیدن چهره
عصبانی ناظم رنگ از رویم پرید. ناظم با تندی و تشر گفت: ساکت شو و پنجره
رو ببند!

با دیدن صورت عصبی ناظم دلم فروریخت و با خودم گفتم: وای کارم در
اومد، حالا چی میشه.

چند دقیقه بعد دختری آمد و گفت: آتش پنجه برو دفتر کارت دارن.
قلم فروریخت. چون با مذهبی و روسری مخالف بودن. با ترس و لرز به دفتر
رفتم. ترس تو دلم نشسته بود و سرم پایین بود و از استرس مرتب با لبه دامن
روپوشم بازی می‌کردم.

مدیر با عصبانیت گفت: دستتو بنداز! اینقد با دامت بازی نکن. این چه حرفی
بود زدی‌ها؟ اینا رقاص نیستن، اینا هنرمندن، تو چرا توهین کردی؟ دفعه آخرت
باشه و حرفای دیگه‌ای بارم کرد و در آخر گفت: حالا برو سر کلاست.
می‌دونستم به این راحتی دست از سرم بر نمی‌داره.

دختری منضبط، آروم و درس‌خون بودم؛ ولی متأسفانه وقتی نمرات ثلث اولم
را گرفتم دیدم نمره انضباطم را خیلی کم داده در حالی که نمراتم در درس‌های
دیگرم خوب بود. همین مدیر بعد از انقلاب مرا مسئول کتابخانه مدرسه کرد.

روزهایی در آغوش هیجان و حادثه تابستان ۵۷

مردادماه بود و گرم و شرجی بیداد می‌کرد. صدای در حیات آمد و غلامرضا
برادرم در حالی که ناراحتی و عصبانیت در صدایش موج می‌زد داخل آمد و رو

➤ فصل اول / ۲۱

به مادرم گفت: بی وجدانا دیشب سینما رکسو آتیش زدن و بچه‌های مردمو جزغاله کردن.

مادرم جیغی کوتاه کشید و روی صورتش زد. از شنیدن این خبر همه ناراحت و غمگین شدیم. او رفت و من و خواهرم به اتفاق مادرم به طرف محل سینما رکس که جفت شهربانی بود رفتیم، اما آن جا جز دیوارهای دوده گرفته سینما و آب سیاه جاری بر زمین و کفش‌های بی‌صاحب خبری نبود. در سینما را هم قفل و زنجیر زده بودند و یک مأمور باتوم به دست ایستاده بود. رهگذری که ناراحتی و بی‌تابی مادرم را دید گفت: خواهر برین قبرستون، جنازه‌ها رو بردن خاک کنن.

مادرم گریه می‌کرد و من غم‌زده بودم. با هر مشقتی بود، باعجله خودمان را به قبرستان رساندیم. قیامت به پا شده بود. صدای جیغ و گریه بلند بود و مردم سیاه‌پوش بر سرزنان دسته‌دسته وارد می‌شدند. هرچه به محل تجمع می‌رسیدیم بوی گوشت سوخته در فضا بیشتر به مشام می‌رسید. آن‌قدر بوی گوشت سوخته زیاد بود که حالم بد شد.

هوا گرم کلافه‌کننده بود. آن‌قدر گریه کردم که اشک‌هایم با عرقی که سرازیر بود چشمانم را می‌سوزاند. جنازه‌ها به هم چسبیده و قابل شناسایی نبود. بدنی را دیدم که کاملاً سوخته بود و از تکه پارچه دامنش متوجه شدم جنازه متعلق به زنی است.

صدای جیغ و فریاد و هم‌زمان صدای کار کردن بیل مکانیکی که مشغول کندن گودالی بزرگ برای دفن اجساد بود شنیده می‌شد. آن‌قدر صحنه وحشتناک و ناراحت‌کننده بود که طاقت نیاوردم و پس افتادم. گردنبندی بر زمین افتاده بود که متعلق به یکی از جنازه‌ها بود. آن‌قدر حالم

بد بود که نتوانستم آن را بردارم و به فقیری به ثواب صاحبش بدهم. مردی از کنارم رد شد و گردنبد را دید و برداشت.

مادرم بر زمین نشسته بود و از شدت گریه هق هق می زد و نوای غم سر داده بود و نوحه سرایی می کرد. ساعتی آن جا ماندیم؛ هیچ کاری نمی توانستیم بکنیم، به منزل برگشتیم و تا مدت ها از آنچه دیده بودیم حالممان بد بود و خواهرم شب ها کابوس می دید و با گریه از خواب می پرید و می گفت: چرا سوختن؟ چرا؟ این جنایت مردم را بیشتر عصبانی کرد و تظاهرات از فردای آن روز بیشتر شد.

صدای فریاد خشمگین مردمی که با مشت های گره کرده فریاد «مرگ بر شاه» سر می دادند در خیابان شهربانی که سینما رکس سوخته در آن قرار داشت شنیده می شد. مأموران با تیراندازی هوایی و پرتاب گاز اشک آور سعی داشتند مردم را متفرق کنند.

به محض شلیک گاز اشک آور و تیراندازی مردم پراکنده شدند و به هر سو دویدند و مأموران به دنبالشان. من هم در حالی که چادرم را محکم گرفته بودم شروع به دویدن کردم.

تو کوچهای پیچیدم که چند نفر مثل من در حال دویدن بودند. چشمانم به شدت می سوخت و سیاهی می رفت. کسانی که مثل من در حال فرار بودند در منزلی را به شدت کوبیدند. در باز شد و همگی داخل حیاط رفتیم.

نفس ها در سینه حبس و قلب ها به شدت می زد. اشک از چشمانم سرازیر و مثل دو کاسه خون قرمز شده بود و می سوخت. مرد جوانی که به همراه ما به آن خانه پناه آورده بود کاغذی را سوزاند و آن را نزدیک

➤ فصل اول / ۲۳

صورتم آورد و گفت: خواهر بذار دودش بره تو چشمت و گلوت. نفس بکش!

با تعجب در حالی که اشک‌هام سرازیر بود و چشمانم می‌سوخت نگاهش کردم.

ادامه داد: نترس! دودش باعث میشه سوزش چشمت از بین بره. صورتم را جلو بردم. با این کار سوزش چشمانم بهتر شد.

چند ساعتی در آن خانه ماندیم. سر و صداها که خوابید بیرون آمدیم و هرکس به راه خود رفت. قدم به خیابان گذاشتم. آتشی از دور توجهم را جلب کرد وقتی نزدیک‌تر رفتم دیدم هیزم آتش کفش‌ها و دمپایی و چادرهای به جا مانده از تظاهرکننده‌ها بود.

فصل دوم

هفت رنگ زیبای رؤیاهایم

چند ماهی گذشت و بعد از انقلاب آرامشی کوتاه سرازیر شهر و خانه‌ها و دل‌های مردم مخصوصاً آن‌هایی که عزیزانشان را از دست داده بودند شد. با تلاش شوهر خواهرم محمد دشتی که از بچه‌های انقلابی بود و تمام وقتش را وقف خدمت‌رسانی کرده بود و شب و روز برایش معنایی نداشت، پس از تأسیس کمیته امداد امام خمینی در سر تا سر کشور، طی حکمی از سوی آقای جمی امام‌جمعه آبادان، کمیته امداد آبادان برای حمایت از محرومان و خانواده‌های فقرا و مستضعفان شناسایی هم راه‌اندازی شد.

به همین سبب خانه‌شان محل رفت و آمد بچه‌های انقلابی شده بود و خواهرم

کبری خانم که ۹ سال از من بزرگ تر بود، سبب خیری شد برای جوان هایی که آمادگی ازدواج داشتند و این کارش تا سال های بعد ادامه پیدا کرد.

یکی از روزها که بی خبری از آینده و سخت مشغول فعالیت های قرآنی ام بودم، خواهرم کبری خانم به دیدنم آمد. مثل همیشه لبخندی گوشه لبانش بود و صدای مهربانش دقیقاً شبیه مادرم بود و همیشه آرامم می کرد.

همان طور که محو تماشایش بودم که با مادرم احوالپرسی می کرد به طرفم آمد و بغلم کرد و رویم را بوسید و کنارم نشست و گفت:

- خوبی ددۀ؟ در چه حالی؟ چه می کنی؟

- ممنونم، می بینی که دارم قرآن می خونم. دقیق نگاهش کردم خیر باشه؟
چشمانش می خندید می خواست چیزی بگوید. گفتم: چیزی شده؟ نگاهت امروز به جوریه؟

گفت: راستش به پسر مؤمنیه به اسم حسین آتشکده که دوست و همکار و از فامیلای مادری محمد شوهرمه، گفت به دختر خوب و مذهبی برام سراغ نداری، منم تو رو معرفی کردم. البته نگفتم خواهرمه. هرچی گفت کیه، اسمش چیه، چیزی نگفتم. بیا با هم آشنا بشین و حرف بزنین اگه پسندتون شد چه بهتر، البته نگو خواهرمی که شاید فکر کنه خواهرمو علم کردم، اگر نشد تو به خیر و اون به سلامت. فکراتو بکن. اگه موافق بودی فردا ساعت ۷ بیا خونه مون.

بعد بلند شد که برود. با رفتنش به فکر فرو رفتم. آذرماه بود و هوا کمی سرد شده بود اما با شنیدن حرف ها و پیشنهادش تنم داغ شده بود. تمام آن روز و شب را در خودم بودم.

غروب بود و هوا سوز داشت. برادرم همراهم بود.. خودم را در چادرم پیچیده

و با وجودی که ژاکت به تن داشتم احساس سرما می کردم. گاهی آرام و گاهی تند قدم برمی داشتم، تندتر از خودم تپش قلبم بود که در سینه‌ام می زد. دل تو دلم نبود به منزل خواهرم رسیدم. خواستگارم هنوز نرسیده بود. داخل یکی از اتاق‌هایی که خواهرم گفت رفتم و به انتظار نشستم. بچه‌های خواهرم کنارم می آمدند و من مشغول بازی با آن‌ها بودم؛ اما معلوم بود که حالم خوب نیست، نگران بودم مبادا وقتی او مد یهویی بچه‌ها بگن خاله، اون وقت همه چیز خراب بشه.

در این افکار بودم که صدای در حیاط و به دنبالش احوالپرسی خواهرم را با خواستگارم شنیدم. با یالله و سلامی داخل آمد و رو به رویم نشست. تا چند ثانیه سکوت بینمون بود و سرش پایین بود. حیا و متانت از تمام وجودش پیدا بود. خودم را درون چادرم پیچیدم و به گل‌های قالی خیره شدم. کمی بعد شروع به حرف زدن کرد. لبخند به لب داشت.

- من حسین آتشکده‌ام، همکار و دوست و از فامیلای آقای دشتی هستم در واقع مادرامون دختردایی، دخترعمه هستن. اگه خدا بخواد قصد سفر و ادامه تحصیل در کشور آلمانو دارم. الانم مسئولیت خانه جوانان آبادانو دارم و در کمیته امداد با آقای دشتی هم همکاری می کنم. شما از خودتون بگید. تحصیلاتتون در چه حده؟

- دیپلم.

پدرتون چه کاره‌ان؟

- کاسبه. یه مغازه کوچک داریم. قبلاً شرکت نفتی بود و چند سالیه بازنشسته شده.

- چه کتاب‌هایی خواندی؟

- مطهری، شریعتی، تفسیر قرآن.

- چند تا خواهر و برادرین؟ و ...

تقریباً می‌خواست بدونه طرز تفکر و عقیده‌شان دربارهٔ انقلاب و نظام چیست و من جواب‌هایی در حد معمول دادم.

هرچند خواهرم تقریباً اطلاعات اولیه را به او گفته بود و به من گفت از فامیل دور مادری‌ام است؛ اما چون رفت‌وآمد نداشتیم اطلاعات چندانی از خانواده‌ام نداشت.

در تمام مدتی که حرف می‌زدیم حتی یک‌بار سرش را بلند نکرد تا مرا ببیند و منم ضمن جواب دادن نقشهٔ گل‌های قالی زیر پایم را مرور می‌کردم. بچه‌های خواهرم، مرتب می‌آمدند و می‌رفتند و در بغلم می‌نشستند و مرتب خاله خاله می‌گفتند و من نگران بودم مبدا بفهمد خاله واقعی آن‌هایم. صحبت‌ها به درازا کشید و بعد هم خداحافظی کرد و بلند شد که برود.

صدایش را می‌شنیدم که با خواهرم کبری خانوم در حیاط در حال حرف زدن است؛ اما دقیقاً نمی‌شنیدم به هم چه می‌گویند. صدای بستن در حیاط و خواهرم که با سرعت آمد و در حالی که می‌خندید گفت: الهی شکر.

گفتم: چی بهم می‌گفتین؟ خواهرم گفت: ازش پرسیدم پسندت شد؟ و او با همان شرم و حیایی که در ظاهرش داشت گفته بود:

-خیلی پسندم شده؛ اما من چون هنوز بیکارم می‌ترسم بابای پولداری داشته باشه و قبول نکنه.

خواهرم گفت: نه باباش پولدار نیست

-دده شما از کجا می‌دونین؟

خواهرم گفت: می‌دونم چون خواهرمه

حسین گفت: می‌دونم خواهرتونه شاید خونواده‌اش قبول نکنن.

خواهرم مجدداً گفت: انشالله قبول می‌کنن.

پرسید: اسمش چیه؟

و خواهرم گفت: الان نمیگم شاید خونواده‌ات نپسندند. بذار اول خانواده‌ات

بیاین بعداً بهت میگم.

و در جواب گفت: من می‌روم با خونواده‌ام حرف بزنم و در یک جلسه

دیگر- خواهرم عکسم را به او داد تا به خانواده‌اش نشان بدهد.

چند شب بعد خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمدند. وقتی صدای در حیات

بلند شد. قلبم فرو ریخت. رنگ از رویم پرید و سر پا ایستادم. دست و پایم

می‌لرزید. در اتاق راه می‌رفتم و مرتب گوشه‌های روسری‌ام را داخل می‌دادم و

گروه‌اش را می‌کشیدم.

گاهی هم ناخنم را می‌جویدم. اصلاً نمی‌دانم چم شده بود. وقتی داخل رفتند

خانواده‌ها همدیگر را شناختند و فامیل از آب در آمدند.

در اتاق بغلی بودم و صدایشان را می‌شنیدم. گوشه‌ای نشسته بودم. خواهرم

آمد و حال پریشانم را دید. لبخندی زد و گفت: پس چت شده دختر؟ آروم

باش!

نگاهش کردم. تپش قلبم را می‌شنیدم. اتاق پذیرایی خونه شلوغ بود و

صدایشان را به وضوح می‌شنیدم. من همه چیز را به پدرم سپرده بودم. پدرم سر

صحبت را باز کرد و به مهریه رسیدند. صدای حسین خواستگارم را شنیدم.

-من برای مهریه‌اش قرآن و نهج‌البلاغه و نهج‌الفصاحه می‌دهم؛ ولی اگه شما

بگید قرآن نباشه و پول تعیین کنید من حرفی ندارم.

حرفش منطقی و قانع کننده بود و پدرم قبول کرد و با صلواتی شربت و شیرینی خوردند؛ اما از این که حتی در روز خواستگاری هم نخواست نگاهی به من بندازد و یا حتی نخواست مرا ببیند رنجیده بودم. بعدها ازش گله کردم.

- چرا روزی که همو دیدیم حتی یکبار سرتو بلند نکردی نگاهی بهم بندازی؟ روز خواستگاری هم نخواستی منو ببینی چرا؟
گفت: با خدای خودم عهد کرده بودم که تا لحظه ازدواج طرفم را نگاه نکنم؛ چون ملاکم سیرت و شخصیتش بود نه زیبایی چهره‌اش.
با وجود این که تمام کارهایش را برای رفتن به آلمان و تحصیل در رشته پزشکی انجام داده بود، اما نظرش این بود که کشور غربی برای یه جوان مسلمان و مجرد از لحاظ اخلاقی درست نیست و حتماً باید ازدواج کند و بعد برود.

حال و روزم عوض شده بود و هر لحظه برایم طولانی و سخت و سنگین می گذشت. من در انتظار روز عقدمان لحظه شماری می کردم. در خیالم کنار کلبه عشقی که قرار بود بنا شود نشسته بودم و با طلوع و غروب خورشید لحظات را می شمردم تا پرنده خوشبختی بر بام خانه‌ام بنشیند.

بالاخره روز موعود بر بال فرشته‌ها از راه رسید و من به اتفاق پدر و مادرم و بقیه... به محضر برای عقد رفتیم. هیجان زیادی در دلم بود؛ به کسی فکر می کردم که قرار بود لحظات عمرم را با او سپری کنم و سال‌ها بعد به گیسوان سفیدم در آینده دور، در کنار بچه‌ها و نوه‌ها نگاه کنم. به کسی که فقط دو بار دیده بودمش و حتی نمی دانستم چهره‌اش دقیقاً چه شکلی دارد؛ اما می دانستم خوش تیپ و

خوش لباس است.

وقتی رسیدیم آن‌ها همه قبل از ما آمده بودند. با حیا و هیجانی که در وجودم بود به او نگاهی انداختم، کت و شلواری پوشیده و خیلی خوش تیپ و آراسته شده بود. من هم پیراهنی سبز با روسری روشنی و چادری سفید گل‌دار پوشیده بودم و با آرایش ملایمی که به صورت داشتم وارد محضر شدم.

بعد از انجام تشریفات و خواندن خطبه عقد که رسماً زن و شوهر شدیم بیرون آمدیم و آنجا بود که او به من نگاهی کرد که لبخندی در آن نگاه نهفته بود.

بعد از آن به منزل خواهرم، کبری خانم رفتیم. سفره عقد پهن بود و دوستان و فامیل جمع بودند. بعد از چند لحظه او و شوهر خواهرم، محمد دشتی با هم عکسی گرفتند. عکسی که بعد از سال‌ها در منزل خواهرم بر طاقچه خودنمایی می‌کند و هرازگاهی وقتی نگاهی به آن عکس می‌اندازم، دلم به درد می‌آید و متوجه می‌شوم که حکمت گرفتن این عکس در آن شب چه بوده است.

شام عروسی مان قیمه و پلو بود؛ اون شب او مثل همیشه روزه بود و گفت: کاش شام ساده‌تری تهیه می‌شد! چون با وجود این همه فقیر و گرسنه این شام خیلی مفصله.

مدتی گذشت و ماه محرم از راه رسید و ما بی‌سر و صدا در حالی که همسایه‌ها و فامیل جمع بودند مراسم ازدواجمان را برگزار کردیم و بعد از شام به منزل پدری‌اش واقع در شاه‌آباد سابق (منازل شرکت نفت که به هزاریا معروف‌اند) رفتیم. علت این که به محلشان هزاریا می‌گفتند این بود که این منازل رقم ردیف‌هایش از هزار یک به بالا شروع می‌شود و هنوز هم همان است.

موقع رفتن به منزل پدرش رو به من گفت: چون نیت ماندن ندارم برای همین

چند روزی خونه بابام می‌مونیم و انشالله بعدش میریم آلمان من رشته پزشکی می‌خونم و تو هم ادامه تحصیل میدی.

به حلقه توی دستم نگاه می‌کردم و به چند امضایی که ما رو به هم پیوند داد فکر می‌کردم. باورم شده بود تا عشق نباشد دل‌ها پیوند نمی‌خورد. همه چیز ساده و آسان اتفاق افتاد. حتی خرید عروسی نداشتم تنها حلقه‌ای خریدم که آن را بعداً در زمان جنگ به -آیت‌الله جمی- امام‌جمعه - دادم او هم صرف هزینه ازدواج جوانان کرد.

پرواز با گل‌های قاصدک

زندگی جدیدم با آرامش می‌گذشت و من سرخوش بودم. آمدنش به منزل مشخص نبود همیشه آخر شب می‌آمد و با وجود خستگی لبخندی بر لب و اشتیاقی در نگاهش می‌دیدم.

یک روز ساعتی از ظهر گذشته بود که به منزل آمد، از دیدنش متعجب اما سروری نادیدنی به قلبم نشست. برایش نهار گذاشتم. در حالی که لقمه‌لقمه می‌خورد نگاهی به من کرد و گفت:

- انشالله به زودی می‌برمت ایران گردی. با خوشحالی گفتم: راست میگي، کجا؟

- گفت: میریم به همه دوستان و فامیل سر می‌زنیم تا بعدش ساک سفر رو ببندیم و به سوی سرنوشتمون بریم.

لبخندی زد.

- واقعاً جدی گفتی؟

سرش را تکان داد.

-بله عزیزم. میخوام بریم سفر دو نفره تا خاطرات خوش سفر برامون بمونه، خدا رو چه دیدی شاید آخرین سفرمون باشه و شایدم نه؛ و چند روز بعد بی خبر از طوفانی که همه چیز را بهم ریخت حرکت کردیم.

با صدای حسین که مرا با نوازش صدایش به اسم می خواند چشمانم باز شد.

- عزیزم، شهربانویم، خوابی، یا بیدار؟

چشمانم را باز کردم.

-چه خواب عمیقی فرورفتی. انگار چند سال نخوابیده بودی.

لبخندی زدم.

- آره خسته بودم هوای گرم هم گیجم کرد. کجاییم؟

-هنوز نرسیدیم.

اتوبوس توی پمپ بنزین بود. دوباره حرکت کرد و من که بعد از خواب کمی سر حال شده بودم رو به او گفتم:

-حسین از بچگیات بگو، خونواده ات، خودت. دوست دارم همه چیزتو بدونم.

خنده ای کرد و گفت: چی میخوای بدونی؟

گفتم: همه چیز.

نفسی تازه کرد و در حالی که به بیابان نگاه می کرد گفت:

- مادرم از طایفه فقیها و بابام هم از طایفه حیدری ها و مختاری هاست. دایی پدرم کدخدایی بزرگ منش و مهربان و از بزرگان و حاکمان در منطقه دشتی بوشهر بود. او و دیگر اجداد مادری ام که از فقیها بودند، علاوه بر کرامت و بزرگی شان، چون آگاه به مسائل شرعی و احکام دینی بودند مردم به آنها

➤ فصل دوم / ۳۳

ارادتی خاص داشتند و برای مشورت و حل مشکلات خانوادگی و عشایری خود به منزل آن‌ها رفت‌وآمد داشتند و سال‌های سال در منطقه مورد احترام بودند تا جایی که اگر گوسفندان قرار بود در چمنزاری بچرند، آن بزرگان زمین سر راه گوسفندان را می‌خریدند تا اگر حیائاً گوسفندان از آن زمین علفی خوردند گوشت آن حیوان حلال باشد.

دایی بزرگم مردی بود که هر روز دروازه بزرگ حیاط منزلش را تا آخر شب باز می‌گذاشت تا اگر مسافری، گرسنه‌ای، در راه مانده باشد از در داخل بیاید و استراحتی کند. پدربزرگم و دایی‌هایم در شجاعت و مهمان‌نوازی شهره خاص و عام بودند.

در زمان حکومت رضاشاه که نخیلات و زمین‌های کشاورزی در اثر خشک‌سالی از بین رفت، پدرم که ۱۳ ساله بود به همراه برادرش و پسر دایی‌ام، علی مظفری برای کار به آبادان آمدند و در پالایشگاه که انگلیس‌ها در حال ساختنش بودند مشغول به کار شدند.

سال‌ها بعد و بعد از ازدواج پدرم، من، شوهر جانت در سال ۱۳۳۱، در منطقه احمدآباد به دنیا آمدم و به مردم خوب و دوست‌داشتنی این شهر اضافه شدم تا سال‌ها بعد همسر شما بشم.

لبخندی زدم. ادامه داد.

– حالا باقیشو بشنو. هرچند تخس و پر جنب‌وجوش بودم و شلوغ‌کاری می‌کردم، اما توی درس و مشق زرنگ بودم و بعد از دبستان به دبیرستان رازی رفتم و دلم می‌خواست فعالیت‌های بزرگ‌تر و بیشتری داشته باشم و از همه چیز سر در بیارم.

یکی از کارهایی که انجام می‌دادم شرکت در کلاس‌های استاد کیاوش بود

که بعد از انقلاب فامیلش را به علوی تبار تغییر داد. این استاد از مبارزان قبل از انقلاب و تواناترین مفسران قرآن کریم در دبیرستان‌های آبادان بود و بعد از انقلاب نماینده آبادان در مجلس شورای اسلامی شد.

اون قدر با جوونا گرم می گرفت و صمیمی بود که همه دوستش داشتند؛ از جمله من که حضور در این کلاس‌ها باعث شد سطح فکر و معلومات سیاسی و مذهبی‌ام بیشتر بشه و همین امر باعث شد که به مدیر مدرسه چُغلی منو کردند که فلانی در جلسات حجتیه شرکت میکنه و مدیر هم بابامو خواست.

مدیر به بابام گفت: پسر ت در جلسات بدی شرکت میکنه. اگه جلوشو نگیری سر از جاهای بدتری در میاره. من تذکرمو به شما دادم باقیش با شماست.

اما من به بابام گفتم: این جلسات چیز خطرناکی نداره. مجلات ماهانه مکتب اسلام که عضو شده بودم همراه دم در خونه می‌اومد و کلی با خوندنش حال می‌کردم.

بعد از گرفتن دیپلم به سپاه دانش رفتم تا خدمت سربازیمو بگذرونم. منطقه‌ای که برای خدمت اون جا می‌رفتم در یکی از روستاهای بندرعباس و منطقه صعب‌العبور بود و هوایی گرم و کلافه‌کننده داشت.

دیدن فقر آدم‌ها حسابی اذیتم می‌کرد؛ اما با تمام فقری که با آن زندگی می‌کردند، مهربان و مهمان‌نواز بودند. از دیدن چهره‌های فقرزده و لب‌خند مهربانی که به من می‌زدند در گیر بغضی می‌شدم که راه گلویم را می‌بست.

دیدن چهره‌های فقیر و ژولیده‌شان آتشی به دلم می‌انداخت که باعث می‌شد شب تا صبح خوابم نبرد. وقتی به مرخصی می‌رفتم تمام فکرم بچه‌ها و سفارش‌هایی بود که داشتند، به‌ناچار از خاله و مادر و فامیل پول جمع می‌کردم و سفارش آن‌ها را می‌خریدم.

بعد از مرخصی وقتی به محل خدمت برمی گشتم تا جایی که دیگه ماشین رو نبود، مسیر را پیاده می رفتم و هنوز به روستا نرسیده، بچه ها را که می دانستند کی برمی گردم در جاده منتظر خودم می دیدم.

بالاخره قبل از اتمام خدمتم برایشان مسجد و مدرسه ای بنا کردیم. روزی که از آن ها جدا شدم بچه ها گریه می کردند و بزرگ ترها غمگین بودند و چشمانشان تر بود و من ناچار به رفتن بودم؛ اما بعد از آن دوران گاهی به آن ها سر می زدم و تجدید خاطره ای می شد.

عید که می شد خودم سفره هفت سین پهن می کردم. عید ۵۷ که از راه رسید همه منتظر بودند که مثل هر سال سفره رو پهن کنم؛ اما دیدن خبری از سفره نیست. مادرم گفت: چی شده چرا سفره نمیندازی الان سال تحویل میشه. به اون ها که از فعالیت های شبانه روزی ام بی خبر بودند، گفتم: امسال عید نداریم.

مادرم گفت چی شده؟ گفتم: اول عید چهلم شهدای تبریزه و به احترامشون امسال عید نمی گیریم. مادرم که ظاهراً قانع شده بود گفت: هر چی تو بخوای.

آن ها می دیدند صبح می روم و شب برمی گردم؛ اما نمی دانستند که از یک سال قبل اعلامیه های امام را با همکاری دوستانم چاپ و تکثیر و پخش می کنیم، علاوه بر اون جلسات بحث با گروه های مارکسیستی، مجاهدین خلق، توده ای و... داشتیم و در این جلسات بود که راه و هدفم را پیدا کردم قوی تر از قبل شدم و کم کم در منزلمان با گروه ها جلسات بحث و تبادل عقیده برگزار می کردم.

بچه های گروه هم، شعبان کرده کاهد، برادرم حسن، پسردایی ام، دوستانم سید صفر صالحی و حسین سرکلان بودند. می خواستیم در این بحث و تبادل عقاید

آن قدر قوی باشیم که در مقابل گروهک‌ها کم نیاوریم.

خانه شعبان هم منزل تیمیمون بود که اطلاعیه‌ها رو اون جا تکثیر می کردیم و شب تا صبح اعلامیه‌ها را توی خونه‌های مردم می انداختیم. یه دفعه به خودمون اومدیم که لین ما (کوچه) و لین پشتی به وسیله ساواک محاصره شده؛ مخصوصاً کوچه مون و بدتر از همه منزل سید صالح.

مثل هر شب بچه‌ها که برای تظاهرات و شعار دادن تجمع کرده بودند به محض رسیدن مأموران پراکنده شدند. مأمورا که انگار کسی بهشون خبر داده بود به منزل سید صالح حمله‌ور شدند و در حیاط را با لگد شکستند و داخل رفتند و به پدرش اهانت و اذیتش کردند، دیگه مطمئن شده بودم کسی جلاستمون رو لو داده.

سر و صدا و جیغ زن‌ها در کوچه می پیچید. خوشبختانه بچه‌هایی که منزلمان بودند از راه پشت بوم فرار کردند. می خواستم بروم منزل سید و دخالتی کنم تا پدر پیرش را اذیت نکنند، اما بچه‌ها جلومو گرفتند؛ یعنی اگر می رفتم کارم با کرام‌الکاتبین بود. اون روز به خیر گذشت و خطر از بیخ گوشمون گذشت و احتیاطمون رو بیشتر کردیم.

یکی از روزها که تظاهرات مردم نسبت به قبل بیشتر شده بود و جنگ و گریز مردم در اثر تیراندازی مأموران در گرفته بود پسر عموم، فرامرز آتشکده مجروح شد. دوستانش او را به منزل تیمی بردند و دکتری که از بچه‌های اون خونه تیمی بود او را معالجه کرد و به سبب حاد بودن وضعیتش و این که امکان لو رفتن منزل تیمی زیاد بود، او را به منزلمون آوردند و تا مدت‌ها آن جا بود. دختر عمه‌ام که پرستار بود هر روز می آمد و پانسمانش می کرد. معالجه‌اش یک ماه طول کشید تا حالش خوب شد.

خوب خانم جان، جانم برات بگه بعد از انقلاب دیگه بیشتر و بی پرواتر به فعالیتیم ادامه دادم، هرچند فکر رفتن توی سرم بالا و پایین می شد، اما به خودم می گفتم: تنهایی برم کشور غریب که چی بشه، اول ازدواج می کنم بعد میرم. یادمه که بابام همیشه مخالف فعالیتمون بود اما می گفتم: ما سه تا برادریم یکیمون باید شهید بشه برای اسلام. وقتی می گفتم زن می گیرم بعد برای تحصیل میرم خارج، آقام می گفت: تو رو به زور میخوام بفرستم چه جوری میخوای زن بگیری و با زنت بری؟

اما من حرف خودمو می زدم؛ باید زن بگیرم و با هم میریم. در محلمان چند منزل بود که محل تجمع گروهک های مارکسیستی، توده ای، گروه پیکار، بیژن جزنی، فدائیان خلق و مجاهدین خلق بود و فعالیت هایشان زیاد بود. به فکر فرورفتم نباید بذاریم این از خدا بی خبرا جوونای خام رو با تبلیغات مسمومشان از راه به در کنند.

بعد از انقلاب که شورای مساجد رو تشکیل دادیم، بعد از مشورت با گروه، تصمیم بر این شد که جوونای مستعد از دختر و پسر را جذب و روی عقایدشون کار کنیم و دوره های مختلفی براشون بذاریم. مدتی بعد که مسئول خانه جوانان شدم، با جذب این جوونای پرشور برنامه ریزی کردیم تا فعالیتشون هدفمند بشه. با دوستانم در مسجد مهدی موعود مشورت کردم و تصمیم گرفتیم علاوه بر مسجد محل در مسجد ابوالفضل فیه هم کلاس هایی برای روشن کردن ذهن جوانان راه اندازی کنیم که این کار به وسیله دوستانم سیدصفر صالحی، حسین سر کلان، ابراهیم دهقان، برادران رفیعی، باقر غفاری و برادرم حسن که جزو گروهمون بود، انجام شد.

شب ها زنان و دختران محل کوچه رو آب و جارو می زدند و موکت پهن

می‌کردیم و از دوستانی که آشنا به مسائل شرعی و سیاسی بودند دعوت می‌کردیم تا برای آن‌ها صحبت کنند.

کار با تشکیل کتابخانه شروع شد. به دنبال کلاس‌های مختلف عقیدتی و وایدئولوژی راه‌اندازی شد و کم‌کم محلات دیگری در سطح شهر مثل سده و ذوالفقاری و ایستگاه ۷ را هم پوشش دادیم و خیلی از جوونا و نوجونا جذب شدند.

برادرم حسن تو گروه‌مون بود و به چشم می‌دیدم که با چه عشق و علاقه‌ای هر کاری بهش می‌گفتم انجام می‌داد؛ برخلاف رضا که کوچک‌تر و بهانه‌گیر بود و زود خسته می‌شد.

به هر حال جوونایی رو که جذب کردیم چنان پرشور بودند که اگر تا صبح هم به آن‌ها مسئولیتی می‌دادم خسته نمی‌شدند و به خاطر عطوفتی که به آن‌ها داشتم، همیشه دور و برم بودند، اما این کافی نبود و قانع نمی‌کرد. برای همین به فکر افتادم تا از آن‌ها امدادگرانی باتجربه بسازم تا در مواقع لزوم از وجودشان استفاده کنیم. دلم می‌خواست از آن‌ها انسان‌هایی ساخته بشه تا در تمام عرصه‌ها تأثیرگذار باشند.

نامه‌هایی به شورای مساجد نوشتم تا نماینده‌ای را به جلسات هفتگی شورای هماهنگی بچه‌های انقلابی شهر بفرستند؛ هر مسجد نماینده‌ای فرستاد.

در جلسه‌ای که برگزار کردیم قرار شد علاوه بر انجام اردوهای سازندگی جسمانی، کلاس‌های عقیدتی و دوره‌امدادگری از میان دختران و پسران جوان و مستعد برگزار کنیم.

یکی از افرادی که بسیار فعال و پرشور بود و از او خوشم آمد علی عچرش بود؛ جوون مؤدب و بامرامی بود. ازش خواستم در دوره‌امدادگری شرکت کنه.

➤ فصل دوم / ۳۹

چنان صمیمی بود که انگار نمی‌خواست مرا با کس دیگری تقسیم کند. هر وقت مرا می‌دید دلش نمی‌خواست از من دل بکند و البته من با همه با مهربانی و صمیمیت رفاقت می‌کردم.

با فراخوان دورهٔ امدادگری خیلی زود نیروهای داوطلب جذب شدند و کلاس‌های شش‌ماههٔ امدادگری هلال احمر برگزار شد.

جوانان چنان شور و علاقه‌ای از خود نشان دادند که حتی بعد از دوره در قالب گروه‌های انجمن اسلامی برای سازندگی منازل مخروبه و تعمیر و ترمیم و آموزش به روستاها می‌رفتند و فعالیتشون هنوز ادامه دارد.

دوره که تمام شد تصمیم بر آن شد که بچه‌ها رو به اردوی سازندگی جسمانی ببریم. محل اردو کوهستانی و صعب‌العبور در کوه‌پایه‌های شهر شوش و دزفول بود.

برادرم رضا را که ۱۶ سالش بود هم با خودمان بردیم. می‌خواستم این بچه ساخته بشه و خودشو پیدا کنه. وقتی قرار شد از یک شیب بالا بریم برای این که او را به سختی عادت بدهم، بشکۀ سنگین آبی به او دادم که با خود بالا بیاورد. نیمه‌های راه کم آورد و به نفس افتاد. یکی از بچه‌ها به طرفش دوید تا بشکه را از او بگیرد. صدایش کردم.

– نه ازش بگیر بذار با سختی‌ها آشنا بشه و خودشو بسازه برای تفریح که نیومدیم؛ اومدیم کوه تا ساخته بشیم.

رضا عصبی نگاهم می‌کرد کم مانده بود بشکه را پرت کند؛ اما همون اردو باعث شد کمی متوجه اطرافش بشه و شرایطو بهتر بفهمه.

بعد از این اردو با همان بچه‌هایی که با ما بودند برای ساختن منازل مستضعفان واقع در نخلستان و روستاها می‌رفتیم.

ماه رمضان بود و ما از صبح تا غروب مشغول بودیم رضا هم با ما بود، روز اول به او سخت گذشت. هوا گرم بود و او نتوانست گرسنگی را تحمل کند و به ناچار آب خورد. داشت از شدت ضعف غش می کرد.

روز دوم نزدیک ظهر مهمانی برای آن خانواده که بجز اتاقشون، در توالی و حمامشون رو با پتو پوشانیده بودند از راه رسید و آن ها هم به رسم کرامت مهمان هر آنچه توانستند انجام دادند.

هوا به شدت گرم بود و ما مشغول بودیم. زن صاحب خانه مرغی را سر برید تا برای نهار مهمان آماده کند. من که دورا دور رضا را زیر نظر داشتم دیدم مرتب به خودش می پیچه و انگار از تشنگی و گرسنگی حالش داشت بد می شد یک دفعه شروع به اعتراض کرد.

-بابا اینا دیگه کی ان؟ ما کجا اومدیم؟ داریم برای کیا کار می کنیم؟ اگه ضعیف بودن مرغ درست نمی کردن اونم تو ماه رمضون.
از رفتارش ناراحت شدم. به طرفش رفتم.

-داری چی میگی؟ ساکت باش صداتو می شنون. کم آوردی؛ برو خونه.
شب که به خونه برگشتم با لحنی اعتراض آمیز و جدی رو به او گفتم: این چه کاری بود کردی؟

گفت: اگه ضعیف بودن مرغ نمی پختن اونم تو ماه رمضون.
در حالی که عصبی شده بودم گفتم: پسر این کرامتشونه، تو می فهمی کرامت گذاشتن به مهمون چیه؟ یعنی خودش نمیخوره وقتی مهمون میاد بهترین غذا رو براش میذارن، ازش پذیرایی می کنن. دیدی که خونشون چه شکلیه؟ اگه ضعیف نبودن اون وضع زندگیشون نبود. حالا مهمون اومد باید پذیرایی کنن، وقتی مهمون میاد ننه چه می کنه؟ پذیرایی نمی کنه. پسر ما وظیفمونه به اینا کمک

کنیم. آگه ناراحتی از فردا نیا.

در واقع می‌خواستم احترام و کرامت به فقرا و ضعفا را در وجودش زنده کنم و با دیده‌هاش قضاوت نکنه.

خودم هم بیشتر اوقات با دو تا از خواهرها، لامی زاده و بهرامی که در خیریه ابوالفضل فعالیت داشتند به روستاها می‌رفتم و آن‌ها به خاطر این که با زبان عربی آشنا بودند بهتر می‌توانستند کمبود و نیاز زن‌ها و دختران روستایی را متوجه بشوند.

همین بچه‌هایی که آموزش‌های لازم و کاملی دیده بودند توی سیل پارسال که خونه‌های سی‌متری ذوالفقاری و روستاها زیر آب رفت، سنگ تمام گذاشتند. سیل زده‌ها را به پرشین هتل بردیم و یک هفته از آن‌ها پذیرایی شد تا منازل کاه‌گل‌شون با کمک همین بچه‌ها و جهاد سازندگی تعمیر و ترمیم شد.

رفتم خونه و به دخترها، فرحناز و زهره و زهرا گفتم: هرچی لباس اضافی دارین و البته نو باشه بدین برای زن‌ها و دخترای سیل زده و یادتون باشه این کار خیر شما ارزش زیادی داره و دخترها هم خداییش سنگ تمام گذاشتن و خوشحال بودند که در این امر خیر شرکت کردند.

گرما و سرما برای ما معنی نداشت و عاشقانه و خالصانه کار می‌کردیم. برنامه دو روز در هفته روزه‌داری رو در متن برنامه‌هایم داشتم و نمیدونم حواست بود یا نه شب عروسیمون روزه بودم. به هر حال با اومدنت من دینم کامل شد و حالا این جا کنار می.

نگاهی به من کرد و لبخند را در نگاهش دیدم و مسرور شدم. سکوتی کرد و چند ثانیه بعد گفت اینم از قصه من و فعالیت‌هام. فضای درون اتوبوس تاریک و چراغ‌ها کم‌کم روشن شد و ما در مسیر بودیم. کمی بعد اتوبوس برای نماز ایستاد و پیاده شدیم.

فصل سوم

مرگ آرامش

صدای انفجارهای پی در پی دیوارها و زمین زیر پایم را می لرزاند و از شدت ترسی که به وجودم نشست جیغی زدم و روی زمین نشستم. شدت انفجار آن قدر زیاد بود که همه غافلگیر شدند و به کوچه آمدند.

قلب ها می تپید و با وحشت حرف می زدند و از هم یک سؤال می کردند.

- چی شده؟

و هیچ کس جواب درستی نداشت. انتظار سخت بود. وقتی حسین به منزل آمد مضطرب و نگران بود.

گفت: فرودگاهو بمبارون کردن. وحشت زده پرسیدم.

- وای یعنی چی؟

سرش را تکان داد و گفت: حدسش را می‌زدم که نیششو بزنه، اما نمیدونستم چه جوری شروع میکنه. بیشتر کنجکاو شدم.

- یعنی چی؟

- گفت: عراق فرودگاه‌های کشور و از جمله فرودگاه آبادانو بمبارون کرده و این یعنی اعلام جنگ. روی صورت زدم. وای خدا نکنه.

دیدم عجله داره بره. گفت: فقط او مدم بهتون خبره بدم، نمیتونم بمونم اخبار ساعت ۷ شبو بگیرین.

او رفت و من در بهت و حشت فرو رفتم. مقابل تلویزیون نشستم. در حالی که رنگم را باخته بودم و قلبم به شدت می‌تپید.

خیلی زود شهر چهره جنگ به خود گرفت و او هم مثل جوانان دیگر لباس رزم پوشید و ظاهراً قید رفتن به خارج را زده بود. سؤالات زیادی در ذهنم بود که نمی‌دانستم از که بپرسم. مهم‌ترین سؤالم مشخص شدن تکلیفمان بود که بالاخره رفتنی هستیم یا نه. آن هم بعد از بمباران فرودگاه‌ها و شروع علنی جنگ. بعد از این اتفاق پدرش خیالم را راحت کرد چون از او پرسیده بود.

-حسین آلمان رفتنت چی میشه؟

نگاهی غمگین به پدرش انداخت و گفت: وقتی جنگه، این جا نیازش به امثال من بیشتره، برای چی برم آلمان؟ گیرم رفتم وقتی تموم فکر و ذکر من این جاست،

رفتن چه فایده دارد.

شدت جنگ و بمباران مداوم هر ساعت بیشتر می‌شد و نتیجه‌اش ویرانی شهر و تأسیسات و آوارگی مردم بیچاره شهرهای آبادان و خرمشهر بود. همه فعالیت‌ها و ادارات تقریباً تعطیل شده بود و مردم با بمباران پالایشگاه و آتشی که در اثر سوختن مخازن نفت در شب و روز فروکش نمی‌کرد و هر روز بیشتر می‌شد، کوچ می‌کردند.

قبل از این حوادث او را کمتر می‌دیدم و حالا دیگر حتی بعضی شب‌ها هم نمی‌آمد. وقتی هم می‌آمد سؤالاتم را پشت سر هم ازش می‌پرسیدم تا در جریان حوادث قرار بگیرم.

دلم می‌خواست به او بگویم:

- وقتی تو می‌آیی انگار بهار با دست‌هایش در خانه‌مان را باز می‌کند و انگار خورشید فقط بر خانه ما و خانه دلم می‌تابد و این آمدن‌هایت هرچند دیر به دیر است، اما هر وقت می‌آیی برای دقایقی هرچند کوتاه زشتی زندگی را فراموش کنم. می‌خواستم بگویم تو رو خدا زود به زود بیا. من هنوز نفهمیدم زندگی چیه، هنوز نفهمیدم آرامش در کنارت چیه؟ هنوز خیلی لحظاتی که دوست دارم با تو تجربه کنم؛ اما نتوانستم. نشد.

وقتی می‌آمد، فقط نگاهش می‌کردم. به وضوح می‌دیدم حال چشمانش و نگاهش خوب نیست. خواستم بگویم:

-وقتی پیشمی آروم وقتی نیستی آشوبم؛ اما نگفتم.

لیوانی چای برایش آوردم و کنارش نشستم. با دیدنم لبخندی زد.

-خوبی تو؟

-آره خوبم.

سؤالاتم رو پرسیدم و او با هیجان گفت: توی خرمشهر جهنمی از آتش به پا شده. داریم شهر و تخلیه می کنیم عده ای رو به مدرسه باغچه بان آوردیم و اسکان دادیم. هر چند اسکانشون موقت و باید به جای امن تری ببریمشون. بیچاره ها امیدشون برگشتن به شهر و خونه شونه و...

او حرف می زد و من گوش می دادم در حالی که نگران گذر سریع لحظات بودم. رعشه به دست و پایم افتاده بود. نگاهی به ساعت مچی اش کرد.

- اوه... باید برم عزیزم، ببخش نمیتونم پیشت بمونم. کار زیاد دارم. بلند شد که برود. قلبم داشت از جا کنده می شد. وقتی می رفت بغض را نشسته در جاده چشمانم و مسیر گلویم دیدم. او رفت و من بازهم تنها و نگران و در انتظار لحظاتی ماندم که بیاید و ماه وجودش را نظاره گر شوم. چند روز بعد به علت شدت پیدا کردن جنگ و بمباران مداوم آبادان و خرمشهر مردم آواره را به شیراز منتقل کردند.

شب که آمد خستگی در چهره اش پیدا بود. وقتی در سکوت اتاق و هیاهوی بارش خمپاره ها با صدایی که غم در آن نهفته بود گفت: عزیزم فردا روز سخته، آقای سلحشور گفته فردا با بچه ها بریم تموم داروخانه ها و آزمایشگاه های خرمشهر رو تخلیه کنیم و به هلال احمر بیاریم. دعا کن همه چیز به خیر بگذره و این وسایل بارزشو از انهدام نجات بدیم.

گفتم: مگه عراقیا تو خرمشهر نیستن؟ گفت: چرا اما هنوز به مرکز شهر نرسیدن. کار خطرناکیه اما به ریسکش می ارزه بیت المال دیگه.

خسته بود و چشمانش بر هم افتاد. روز بعد حسین به اتفاق چند نفر دیگر تمام

داروهای داروخانه‌ها و آزمایشگاه‌های شهر خرمشهر را تخلیه و به آبادان برای استفاده در بیمارستان و هلال احمر آوردند، آن هم در شرایطی که دشمن به دروازه‌های شهر خرمشهر رسیده بود. البته این مأموریت در چند نوبت به سرعت انجام شد.

چند روز بعد

شب به انتهایش نزدیک می‌شد که صدای در حیات را شنیدم و حسین آمد. خسته و خاک‌آلود و گرسنه بود. آمدنش سروری نادیدنی به قلبم وارد می‌کرد و زمزمه می‌کردم:

-دلم برایت و برای همه شادی‌هایی که با تو می‌آید تنگ شده بود.
مادر و دو خواهرش در ابتدای جنگ از شهر رفته بودند. او و پدر و برادرش - رضا- در شهر مانده بودند. حس می‌کردم وظیفه‌ام سنگین‌تر شده؛ چون می‌خواستم خلأ خانواده‌اش را پر کنم.
خانواده‌ام در آبادان بودند اما آن‌ها هم به ناچار مجبور شدند به ماهشهر بروند. بعد از رفتن خانواده‌اش ما در منزل یکی از دوستان - خانم رحمانیان - زندگی را شروع کردیم.

شهر تقریباً خالی از سکنه شده بود و طبل جنگ مدام کوبیده می‌شد. حالا من بودم و یار و همراهم که نبودش سخت دل‌تنگ و نگرانم کرده بود و من به شوق دیدنش لحظات سختی را زیر آتش وحشیانه دشمن سپری می‌کردم.
یکی از روزها به منزل آمد در حالی که چند توپ پارچه سبز با خود آورده بود رو به من گفت: بیا خانوم هم سرگرم میشی و هم ثواب می‌کنی تا میتونی از این پارچه‌ها شلوار و لباس اتاق عمل بدوز.

البته نمونه‌ای هم آورده بود که مثل آن بدوزم. عجله داشت و باز هم رفت و من از این آمدن و رفتن‌های ناگهانی و کوتاهش غمگین بودم.

موقع رفتن مکثی کرد و بعد گفت: دارم با چند تا از بچه‌ها میرم گمرک خرمشهر تا ماشین‌هایی که توی بندره به عقب بیاریم. نیاریم یا منهدم میشن یا به غنیمت میرن. دعا کن موفق بشیم؛ چون جنگ تن به تن توی خرمشهر در گرفته. دلم لرزید و شانه به شانه‌اش تا در حیاط آمدم.

- برو دست خدا می‌سپارمت. الهی سالم برگردین!

باز هم با بغض زمزمه کردم:

- وقتی میری نه تنها تو گلوم حتی تو چشمام بغض دوریت میشینه.

او رفت و من با اشک سرازیر شده شروع به دوختن کردم.

شب شد و خسته آمد. اتاق با نور فانوس روشن بود. هوای درون اتاق گرم بود.

دیگ پلو را جلو کشیدم و سفره کوچکمان را پهن کردم. در دیگ را که برداشتم بوی پلو در اتاق پیچید. لبخندی زد. نفسی تازه کرد و گفت: دست درد نکنه، خیلی گشمنه. در حالی که می‌خورد ادامه داد.

- لامصبا تا مرکز شهر اومدن، آتیششون وحشتناک بود هرچند سخت بود اما تونستیم چند تا ماشینو به عقب بیاریم. تو این شرایط خیلی به کارمون میاد. یکی از ماشینا آمبولانسه. قراره ستاد امداد و نجات مجروحان، توی جبهه‌ها راه بندازیم تا در مواقع ضروری از بچه‌هایی که قبلاً دوره امدادگری رو دیدن استفاده کنیم و چند تا از همون بچه‌های امدادگر رو مشخص کردم تا در مواقع ضروری کمک حال زخمیا باشن.

او حرف می زد و من هر لحظه بیشتر به وخامت اوضاع بیرون از اتاقی که هر آن امکان داشت سقفش بر سرمان فروبریزد فکر می کردم و صدای شلیک و انفجار خمپاره هایی که بی وقفه شنیده می شد امانان را برده بود. اگر عشق به شهر و دیار و او نبود نمی توانستم تحمل کنم. قاشق غذا را در دهانش می گذاشت و سعی می کرد مرا با شوخی هایش بخنداند و من لبخند می زدم؛ اما هر بار با صداهایی که در بیرون طوفان به پا کرده بود قلبم می لرزید و به وضوح نگرانی را در چشمانش با وجود لبخندش می دیدم. چاره ای نبود باید به هم قوت قلب می دادیم.

دو روز قبل از ۹ آبان روز مجروحیتش به منزل آمد.

-سلام عزیزم! ببخش که مدام تنهات میذارم میدونم سخته. میای بریم چرخی تو شهر بزنیم؟

خوشحال از دیدنش و خوشحال از پیشنهادش چادر سر کردم و به همراهش رفتم تا در شهر چرخی زدیم، اما دلم خیلی زود گرفت، از دیدن آوار و خرابی و سکوت خانه های خالی مردم و درختان و باغ های منازل زیبای شرکتی و شمشادهایی که رو به خشکی گذاشته بود، کوچه های خالی از سر و صدای بچه ها و زن های همسایه که کنار هم می نشستند. آهی کشیدم.

-آخی، چقدر شهر تنها شده! چه روزای خوبی بودن، بیچاره مردمی که آواره ان و معلوم نیست چه رفتاری باهاشون میشه و در چه شرایطی سر میکنن. مگه نه؟

حسین هم که در فکر بود گفت: اره، واقعاً سخته! آوارگی و بلا تکلیفی. یادش به خیر، روزایی که دیگه نیستن.

به هلال احمر رفتیم ساعتی آن جا بودیم. موقع برگشت به منزل قبل از حرکت دست توی جیبش کرد و کاغذی تا شده را به طرفم دراز کرد و گفت: این ... این وصیت نامه!

قلبم فرو ریخت و نگاهی به کاغذ توی دستش کردم.

- این کارا چیه می کنی؟ مگه میخواد چی بشه؟ وصیت برا چیه؟

ادامه داد:

- هیچ کس از فردای خودش خبر نداره و شرایط هم هر لحظه بدتر میشه. با دستی لرزان کاغذ را گرفتم و حرکت کردم. سکوت بین ما نشسته بود. ماشین پیش می رفت و صدای انفجار خمپاره هایی که دشمن بی مروت پرتاب می کرد شنیده می شد.

خیابان ها خلوت و خانه های خالی نگاهمان می کرد. قلبم به تپش افتاده بود. به وضوح ضربانش را حس می کردم. داغ شده بودم. نفسی تازه کردم و کاغذ را آهسته باز کردم، انگشتانم می لرزید. کلمات از جلوی چشمانم رژه می رفت. حس کردم چشمانم تار شده و کلمات را نمی بینم چون پرده ای از اشک جلوی نگاهم را گرفته بود. کاغذ را تا کردم و اشکم را پاک کردم. او هم سکوت کرده بود. به منزل رسیدم و با خداحافظی پیاده شدم و او رفت و من با نگاهم بدرقه اش کردم.

فردای آن روز هم برای انجام کاری مرا به هلال احمر برد. موقع برگشتن وقتی بیرون منتظر آمدنش بودم. در حالی که مثل همیشه اسلحه ژ-۳ همراهش بود به طرفم آمد و لبخندی زد.

- عزیزم منو ببخش نمی تونم برسونمت باید برم جایی. یکی از بچه ها می رسوندت نگران نباش خبرت می کنم.

فقط نگاهش کردم. نمی دانم چرا چشمانم از دیدنش سیر نمی شد؟ از این کارش کمی رنجیدم، چون دلم می خواست خودش منو برسونه تا بیشتر در هوای وجودش باشم و با لحظات بودنش خاطره ای بسازم؛ اما نشد.

به منزل رسیدم چند دقیقه بیرون خانه ایستادم بغضم تر کیده بود. از روزگاری که این گونه مدام بین ما فراق به وجود آورده بود گله می کردم.

حسینم! آمدنت چون نوری وجودم را آرام می کند و دوری ات چون طوفانی خشمگین مرا زمین می زند. ای دوری ات آزمون تلخ زندگی و فاصله ها... آه از فاصله ها. هر جا هستی هر کجا می روی سلامت بمان چون قلبم برای تو می تپد. داخل آمدم و چادر از سر برداشتم و دوباره وصیت نامه اش را خواندم. اشکم سرازیر شد. کنار دیوار دراز کشیدم نشاطم رفته بود. خیلی زود شب از راه رسید و غم ها کنارم نشستند و مرا در بغل گرفتند.

با رفتنش دلهره به دلم نشست و بی قراری ولم نمی کرد. طول اتاق را بالا و پایین می رفتم کسی کنارم نبود و نمی دانستم چه جوری خودم را سرگرم کنم. صدای انفجار و کوبیدن شهر و تبادل آتش دو طرفه امانم را برده بود. انفجار پشت انفجار.

با خود می گفتم: چرا امشب مثل وحشیا شهرو میکوبه. آخه دیگه چی مونده از این خونه های خالی.

اتاقم با نور فانوس روشن بود و تاریکی مطلق سر تا سر شهرو گرفته بود. از غروب سعی می کردم از اتاق بیرون نروم؛ اما نمی دانم چرا قرارم رفته بود. حتی اشتباهی به خوردن نداشتم. کنار دیوار کز کردم و همان جا دراز کشیدم و خوابم برد.

«گرد و خاکی فضا را پوشانده بود. جلویم را نمی دیدم. چادر روی سرم به

هوا بلند می‌شد و سعی می‌کردم آن را نگه دارم. رو به رویم دشتی بود و تنها یک درخت بزرگ مقابلم بود. روی شاخه‌هایش نوارهایی آویزان بود که باد آن‌ها را می‌رقصاند. نوشته‌ها معلوم نبود. نوزادی در بغلم در حال جان‌کندن بود. آدم‌هایی دیدم همه در حال دویدن بودند. انگار داشتیم میان آن‌ها دنبال حسین می‌گشتم. نواز در زیارو در بغلم ناله می‌کرد. کم‌کم صورت زیبایش تغییر کرد و یک‌باره چادر از سرم به هوا بلند شد و فریاد زد: حسین!

چشمانم باز شد. بغض کردم. این چه خوابی بود خدایا! نفس‌نفس می‌زدم عرقی بر پیشانی‌ام نشسته بود. صدای اصابت خمپاره‌ها غوغا کرده بود و زمین می‌لرزید و بندبند تنم با این لرزش همراه شده بود. سردم بود. گوشه اتاق کز کردم و به صداهایی که مدتی بود آرامش و امنیت را از ما گرفته بود گوش می‌دادم.

در میان این صداها، صدای ضربان قلبم را که به شدت می‌زد حس می‌کردم. ترسی به دلم نشسته بود. گیج و منگ بودم و به خواب پریشانی که دیده بودم، فکر می‌کردم. لحظات چه سخت به پیش می‌دویدند. دوباره خوابم برد. در حیاط کوبیده می‌شد. چشمانم باز شد. خواب‌آلود دست به دیوار گرفتم و بلند شدم و به حیاط رفتم.

- کیه!

صدای خواهرم کبری خانم را شنیدم.

- شهربانو چرا درو باز نمی‌کنی؟ باعجله به طرف در رفتم.

داخل آمد و رویم رو بسید.

- خوبی ده ده؟

- ممنونم.

داخل اتاق رفتیم و کنارم نشست. نفسی تازه کرد. حس کردم می‌خواهد چیزی بگوید. یک‌دفعه گفت: از حسین خبر داری؟

- نه از دیروز تا حالا ندیدمش.

- می‌ای بریم بیمارستان؟

- چرا؟

- همین جوری

- چیزی شده؟

- می‌خواهم یه چیزی بت بگم نترسی؟

با شنیدن این حرفش دلم لرزید

- چی شده؟ بگو.

- حسین ترکش خورده و زخمی شده.

با شنیدن این حرف قلبم فرو ریخت و دوباره دراز کشیدم انگار همه‌نای و رنقم را گرفته بودند. خواهرم گفت: پاشو چت شده؟ پاشو بریم.

کمی که آرام شدم و حالم جا آمد لباس پوشیدم و رفتیم. تمام مسیر تا بیمارستان را ساکت بودم. انگار ما بی‌حرکت بودیم و خانه‌ها و درختان از مقابل چشمم رد می‌شدند.

وقتی وارد بخش شدم با دیدن مجروحان روی تخت خوابیده حالم گرفت.

از دور دیدمش. دو دستش توی گچ و پایش توی آتل بود.

در حالی که پریشانی و ناراحتی تمام وجودم را گرفته بود و قلبم به تندی می‌زد. به طرفش رفتم.

با دیدنش بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد. نالیدم.

- خاک بر سرم شد.

سرش را به طرفمان چرخاند و با لبخندی سلام کرد. در حالی که به آرامی گریه می‌کردم نالیدم.

-آه حسین، حسین! کاش چشمم کور می‌شد و تو رو توی این حال نمی‌دیدم.

آروم کرد و گفت: چیزی نشده چند ترکش کوچولون که تو بدنم جا خوش کردن. خودتو ناراحت نکن؛ اما قراره امروز منتقلم کنن. گفتم: هر جا که بری منم باهات میام. موندنم این جا بی‌تو انتظار مرگ تدریجیه.

گفت: برو خونه وسایلتو جمع کن و بیا اشکامو پاک کردم و به سرعت به اتفاق خواهرم به منزل رفتم وسایل ضروری را توی ساکی کوچک ریختم و به سرعت باد به بیمارستان برگشتم. به محض ورود چند تا از دوستانش را در کنارش دیدم؛ آن‌ها درباره انتقالش حرف می‌زدند.

گفتم: می‌برمت ماهشهر خونه برادرم خودم ازت پرستاری می‌کنم. گفت: نه قراره منتقلم کنن شیراز. ضمناً به خاطر احتمال عفونت زخمم تو بیمارستان بمونم بهتره.

دوستش که کنارش ایستاده بود گفت: آجی با آمبولانس می‌بریمش تا سریع‌تر برسیم.

خیلی زود آمبولانسی آمد و من به اتفاق او و پرستار همراه پشت نشستیم و دوستش و راننده در جلو و به طرف بندر چوئیده حرکت کردیم.

بندر مملو از مردم آواره و اثاثیه زندگی بود و بعضی با احشامشان زیر تیغ آفتاب گرم و شرعی منتظر نشسته بودند تا به جای امنی بروند.

وقتی نوبت ما رسید با هلیکوپتر حمل مجروحان به ماهشهر رفتیم. یک روز در بیمارستان امام خمینی ماهشهر بستری بود و از آن جا با آمبولانسی دیگر به طرف شیراز راه افتادیم.

سفری بی بازگشت

راه طولانی و آمبولانسی که با آن می رفتیم اتاقکی کوچک داشت و به علت خرابی کمک های ماشین و خرابی راه برانکاردش مرتب بالا و پایین می شد و با هر حرکت ناله اش درمی آمد و با ناله اش قلبم ریش ریش می شد. مرتب می گفتم: درد دارم! درد ...

پایی که ترکش استخوانش را خرد و شاهرگش را قطع کرده بود، به طور سطحی بخیه شده بود تا جلوی خون ریزیش را بگیرد، در اثر تکان های آمبولانس دردی جان سوز به وجودش می داد. حالم از دیدن این اوضاع و دردهایش گرفته بود.

هر بار پرستار همراهان مسکنی می زد؛ اما چاره دردهایش را نمی کرد. دستش توی دستم بود و نوازشش می کردم تا کمی آرام شود؛ اما درد قوی تر از آن بود که نوازشم چاره دردها را بکند و مسکن ها بی اثر بودند.

میانه راه بودیم که ایستادیم. صدای حرف زدن می آمد. نمی دانستم کجایم و به چه علت ایستاده ایم. در عقب آمبولانس باز شد و دیدم سنگ بزرگی را آوردند و کف ماشین گذاشتند. علت این کار را متوجه نشدم تا این که دوستش گفت: برای این که ماشین سنگین تر و کمتر بالا و پایین بشه و کمتر درد بکشه. اما با وجود انجام این کار بازهم ماشین تکان می خورد و دردهای حسین تمامی نداشت. با وجود درد ناله هایش مزین به اسم ائمه بود. صدای یا مهدی، یا

حسینش مدام شنیده می شد. نمی دانم چرا این حرف را زمزمه کردم:

– خدایا کاش پایش قطع بود اما این دردها را نمی کشید.

بالاخره بعد از طی ساعت ها راه و خستگی شب به شیراز رسیدیم و مستقیم به بیمارستان نمازی رفتیم. به محض رسیدن و قبل از این که او را پیاده کنیم کارکنان اورژانس جلو دویدند و با اعتراض گفتند:

– پیاده اش نکنید، جا نداریم تختامون پره. ببریدش بیمارستان مصدق.

نمی دانم چرا به ذهنم نرسید اعتراض کنم داد و هوار راه بندازم که کلی راه او مدیم. از بس درد کشیده نا نداده و... و حتی همراهانمان اعتراضی نکردند.

با شنیدن حرف هایشان که به ظاهر قانع کننده بود راه کج کردیم و به سمت بیمارستان مصدق حرکت کردیم. صدای حسین را می شنیدم در حالی که دیگر رمقی نداشت می گفت: منو نبرین اون جا، بهشون بگین همین جا پذیرشم کنن. کار از کار گذشته بود و ما در مسیر بیمارستانی بودیم که در بالای کوه و در منطقه ای با هوای سرد قرار داشت و سرمایش غافلگیرمان کرده بود. اصلاً فکرش را نمی کردم با چنین هوای سردی مواجه بشویم. در آبادان هوا گرم و شرجی بود و سرمای این جا لرزه بر تن نحیفم انداخته بود.

وقتی رسیدیم با بیمارستانی با امکانات کمتری نسبت به بیمارستان های پرآوازه دیگر رو به رو شدیم. بیمارستانی که بعدها فهمیدم قبل از انقلاب مخصوص بیماران روانی بوده و در شرایط حاد جنگ پذیرای مجروحان شده بود.

او درد می کشید و صدای ضعیفش را می شنیدم که ذکر می گفت. بالاخره در اثر وخامت اوضاعش او را برای عمل به بیمارستان نمازی منتقل کردند. تمام شب پشت در اتاق عمل منتظر ماندیم تا این که شاهرگ پایش را عمل

کردند و دوباره او را به بیمارستان مصدق منتقل کردند. هرچند می دانستند که آن بیمارستان نسبت به بیمارستان نمازی امکانات کمتری دارد.

چند روزی گذشت؛ اما دردهایش تمامی نداشت. وقتی درد به سراغش می آمد از شدت درد بدنش می لرزید به طوری که رنگش سفید می شد و من با دیدن این صحنه دست و پایم را گم می کردم و سراسیمه به طرف پرستارها می رفتم تا کاری کنند.

- خانووم تورو خدا بیا داره درد میکشه. بیا مسکن بزن.

و پرستار خیلی عادی جواب می داد. باشه میام. کار دارم صبر کن. و من مضطر و بی قرار در حالی که این پا و اون پا می شدم منتظر آمدنش می ماندم. هرچند آمپول را می زد، اما چند دقیقه بعد دوباره دردهایش شروع می شد و هر بار به پرستار می گفت: من می دونم تو دستم ترکشه و همین باعث عفونت و دردمه. گچمو باز کنین...

اما پرستارها توجهی به او نمی کردند و گاهی برای این که او را ساکت کنند عکس دست شکسته ای را می آوردند و به او نشان می دادند و می گفتند: ببین این عکس دسته! ترکشی توش نیست؛ اما او باز حرف خودش را می زد.

تا این که به خاطر اصرارش گچش را باز کردند و متوجه شدند دستش از عفونت سیاه شده و ترکشی توی دستش خوابیده و بالاخره او را به اتاق عمل بردند و ترکش را خارج کردند.

از روزی که مجروح شده بود تمام لذت های زندگی از وجودم پر کشیده و رفته بود. کجایند لحظاتی که می توانستیم کنار هم به آرامی گذر امواج ارونند زندگی کنیم. لحظاتی که می توانستند این گونه باشند؛ اما با شعله های آتش

جنگ پر کشیدند و مرا در آغوش غم‌ها، کنار بدن بیمارش تنها گذاشتند و حالا من بودم و پرستاری از او و سختی‌هایی که به خاطرش به جان خریدم و شکایتی هم نداشتم.

با وجود پرستارهایی که بی‌وقفه مراقب مریض‌ها بودند من هم با تمام وجودم دورش می‌چرخیدم. آب و غذایش را قاشق به قاشق به او می‌خوراندم. صورت و دست‌هایش را تمیز می‌کردم؛ اما وقتی درد می‌کشید انگار تیری به قلبم فرومی‌رفت و ناله‌اش اذیتم می‌کرد.

شب دراز بود و چشمان بیدارم خسته و غمگین بود. دستش را توی دستم گرفته بودم و زمزمه می‌کردم:

- امن یجیب المضطر...

می‌خواستم در آن سرمای سخت زمستان و دردهای کشنده‌اش گرمای وجودم را حس کند. تکانی خورد. در نور نیمه‌روشن اتاق نگاهش کردم. لبخندی روی لبانش نقش بسته بود.

گفت: عزیزم می‌دونی چرا همش درد می‌کشم؟ چون خدا می‌خواهد منو پاک کنه. می‌خواهد وقتی میرم پیشش پاک پاک باشم.

گفتم: این چه حرفیه می‌زنی. تو پاکی!

ادامه داد:

- من همیشه توی نمازهام از خدا می‌خواستم اگه قراره برم پیشش اول از گناه پاکم کنه بعد منو صدا بزنه.

با شنیدن حرف‌هایش بغض کردم. بوسه‌ای به دستش زدم. سکوت کرد و صدای نفسش را شنیدم. دوباره چشمانش روی هم افتاد و من ادامه دادم:

- امن یجیب المضطر...

در بیمارستان متوجه گذر روزها نمی شدم؛ یعنی برایم مهم نبود که چه روزی از روزهای هفته است. تمام سعی ام را می کردم که چیزی کم نگذارم هرچند بعضی وقتها به شدت خسته می شدم. سرم را روی لبه تخت گذاشته بودم و چشمانم روی هم بود که با صدای آرامی سر برداشتم.

- زن کاکا، زن کاکا. گیج بودم. رضا برادر کوچک حسین بود. با لباس بسیجی رو به رویم ایستاده بود.

-سلام رضا!

-سلام دده!

- کی رسیدی؟

- یه ساعته رسیدم

-حالش چطوره؟

نفسی تازه کردم.

- بمیرم براش. درد داشت تازه خوابش برد. مسکن زدن؛ ولی فایده نداره. اثر مسکن که بره دوباره دردهاش شروع میشه.

غمگین به حسین نگاه می کرد. آرام دستش را نوازش کرد. حسین در خواب بود و ما به ناچار آهسته حرف می زدیم. صندلی کنار تخت بغلی را آورد و کنار نشست.

خوشحال از دیدنش گفتم: چه جوری خبردار شدی؟ کی بهت گفت؟ و او شروع به تعریف کرد.

-آقام اومده بود مسجد ابوالفضل فیه محل خدمتم تا خبرشو بهم بده؛ اما

نبودم. چون منم مثل همه بسیجیا از کله صبح تا شب کارم نگهبانیه. یه روز یکی از دوستاش -امیر میشلی پور- از فرماندهان سپاه جزیره مینو اومد و به فرمانده مون گفت:

- وضعیت جزیره خیلی بده، همه جوهره خطر تهدیدمون می کنه، ستون پنجم، کماندوهای عراقی، گرازهای وحشی، بمبارانهای مداوم. خلاصه نیرو میخوام و بعدشم من و چند نفرو با خودش برد.

هر روز غروب که از راه می رسید فرمانده - میشلی پور- منو لب جاده پیاده می کرد و می گفت: برین سر پستاتون.

ترس و وحشتمون از اون جا شروع می شد که مجبور بودیم پای پیاده با همون اسلحه از میان نخلستان تا لب شط بریم و هر صدایی ما رو می لرزاند و ترس به دلمون می افتاد و تا صبح صد بار می مردم و زنده می شدم.

داشتم تو سنگر استراحت می کردم؛ چون تموم شب مواظب بودیم حمله ای صورت نگیره. دیدم فرمانده مون اومد و بعد از احوالپرسی گفت: رضا برو مسجد آفات اومده کارت داره. اخمی کردم و نالیدم.

- ای بابا حالا لابد میگه چرا موندی؟ بیا بریم، ننه ت دلنگرانته و از این جور حرفا.

اسلحه را برداشتم و به طرف شهر حرکت کردم. هزار و یک فکر می کردم. با موتورسیکلتی تا فلکه فرودگاه رفتم و از آن جا با ماشین هایی که گذری رد می شدند به فیه رسیدم.

از در مسجد که داخل رفتم بچه های نگهبان ورودی به طرفم آمدند.

- رضا آفات این جا بود تازه رفت. گفت بت بگیم میره خونه.

اسلحه را تحویل دادم و بیرون آمدم تا منزل راهی نبود. پیاده خودم را رساندم.

قلبم به شدت می کرد. همش با خودم می گفتم: میخواد دعوام کنه که دیگه برنگردم.

کوچه و خیابون خلوت بود؛ اون قدر ساکت که صدای پر زدن پرنده ها توی هوا شنیده می شد. هوا هم گرم بود و استرس گرفته بودم حالا چی میشه، چجوری از دستش در برم؟

پشت در حیاط ایستادم و در رو باز کردم. بابام گوشه ای توی حیاط نشسته بود. کنارش یه کیسه سیاه رنگ بود. به محض دیدنم بلند شد و به طرفم آمد. خوشحالی را توی صورتش می دیدم، اما از دیدن چشم های اشک آلودش قلبم لرزید. بغلم کرد و بوسیدم.

گفت: بابا، خبر نداری؟ گفتم: از چی خبر ندارم؟ دیدم اشکش سرازیر شد.
- کاکات حسین زخمی شده

- نه کی؟

گفت: چند روزه. اعزامش کردن شیراز. اینم لباساشه. می خوام با یکی از همسایه ها مون - آقای جمالی - که ماشین داره برم بوشهر، توهم باهامون بیا. روز بعد با آقام و همسایه مون به طرف بوشهر راه افتادیم. از جاده خسروآباد رفتم طرف بندر چوئیده. توی بندر مردم بیچاره و بدبخت با اثاثیه یک عمر زندگیشون، ماشین ها و احشام همه در انتظار بودند تا به نوبت با لنج ها به ماهشهر برن. به امید بازگشتی دوباره تا به آرامشی که فقط چند ماهه تجربه کردن، برسند. چندین ساعت انتظار توی گرما و شرجی خفه کننده نوبتمان رسید. همسایه مون ماشینو گذاشت توی لنج. وقتی همه جاگیر شدن لنج با حرکتش روی امواج به ظاهر آرام به سینه دریا رفت و ما خودمونو دست خدا سپردیم چند ساعت بعد به بندر ماهشهر رسیدیم.

وقتی برای گرفتن برگه به فرمانداری رفتیم یکی از رفقای حسین - فرزاد لیاقتی - را دیدم و اون سراغشو ازم گرفت و گفت: خبر ندارم فردا میریم بوشهر که بعدش بریم شیراز. گفت: انشاءالله زودی خوب بشه و برگردم. گفتیم: چه جوری مجروح شد؟ سری تکان داد و گفت: شب جمعه بود و دعای کمیل از رادیو پخش می شد. از بیرون اتاق صدای هق هق گریه ای شنیدم. اشتباه نمی کردم.

بیرون تاریک بود و صدای از گوشه ای شنیده می شد. خیلی بی صدا جلو رفتم. دیدم حسین سرشو روی زمین گذاشته و در حالی که گریه می کرد العفو... العفو... می گفت. بدون این که متوجه حضورم بشه با خدا و حال خوشی که داشت تنهاش گذاشتم.

وقتی عراقی ها از آب گذشتند و وارد نخلستان های ذوالفقاری شدند. به اتفاق حسین و سه بسیجی، خودمان را به منطقه رساندیم. دیگه نمی خواستیم امدادگر و راننده آمبولانس باشیم برای همین عصر روز نهم با دو تا اسلحه ۳ که از خرمشهر آورده بودیم با سه تا از بسیجی هایی که تحت امر حسین بودند به طرف منطقه درگیری توی نخلستان های ذوالفقاری راه افتادیم.

دریایی از آتش بود و انفجار پشت انفجار و درگیری شدید. از شانس بدمان خمپاره ای دقیقاً بینمون اصابت کرد و هر سه بسیجی در دم شهید و حسین پرت شد و من هم ترکش کوچکی به شکمم نشست.

وضعیت بدی بود. چشم چشم را نمی دید. وضع من نسبت به دیگران بهتر بود. در حالی که دستم روی شکمم بود، خودم را به لب جاده رساندم تا ماشینی ما را به بیمارستان ببرد. تا این که یه وانت - جیب آهو - که راننده اش یه بسیجی

اهل اصفهان بود رسید و با او به محل حادثه آمدیم.
وقتی برمی گشتم دیدم حسین در حالی که خون زیادی از دست داده بود و
رمقی برایش نمانده بود با ناراحتی می‌گه: اسلحه‌ام! اسلحه‌ام!
گفتم: اسلحه‌ات چی شده؟ گفت: وقتی افتاده بودم یه نفر به من نزدیک شد،
فکر کردم امداد گره.

گفت: اسلحه داری؟ گفتم: آره پشت کمرمه. گفت: بدش بهم. فهمیدم
منافقه با او گلاویز شدم؛ اما نتونستم مقاومت کنم چون خون زیادی ازم رفته بود
و نا نداشتم. اسلحه را برد و رفت.
فرزاد می گفت: بیشتر از این که باید نگران خودش باشه، نگران اسلحه بود و
بی قراری می کرد. داشت بی هوش می شد. صدام کرد. خم شدم آهسته لباس
جنیید:

- فرزاد سلام رو به خانم برسون. چشمش بسته و بی هوش شد.
شهدا و حسین را پشت وانت گذاشتیم و خودم که وضعم بهتر بود کنار راننده
نشستم و به بیمارستان شرکت نفت رفتم.
رضا ساکت شد و نگاهی به چهره رنگ پریده برادرش انداخت و ادامه داد
-حسین قبل و بعد از انقلاب خیلی کارها کرد که هیچ کس خبر نداشت؛ اما
دوستانش برایم گفتند. یکی از کارهایی که انجام داد تشکیل سپاه هفتگل بود.
چی‌ها تو اون شهر رخنه کرده بودند و بچه‌های حزب‌اللهی نمی‌دانستند چه
کنند. به اتفاق دوستانش، حسین سر کلان، محمد غابشی و باقر غفاری به هفتگل
رفت و سپاه آن جا را راه‌اندازی کرد. با راه‌اندازی سپاه خیال حزب‌اللهی‌ها
راحت شد و گروهک‌ها هم حساب کار دستشون اومد.
تو همین آبادان مریضا رو جمع می کرد و با مینی‌بوس به شیراز برای مداوا

می‌برد و برمی‌گرداند و ...

همان‌طور که به صورت حسین نگاه می‌کرد، لبخندی زد و گفت: یادم افتاد
یه خاطره خنده‌داری ازش برات بگم.

مادرم گردنبندی بزرگ با زنجیری قطور داشت که به‌زعم خودش برای
عروسیش گذاشته بود تا شب عروسی حسین بهش هدیه بده. ما حسین رو
نمی‌دیدم و نمی‌دونستیم چی کار میکنه و همیشه آخر شب می‌اومد با دستای
خاکی و صورتی خسته و زبون روزه.

اون روزا از فعالیت‌هاش بی‌خبر بودیم و صبح می‌رفت و شب برمی‌گشت،
یه روز که به منزل اومد، با نگاه معنی‌داری پیش مادرم رفت و سلام کرد. مادرم
که می‌دانست سلامش بی‌طمع نیست گفت: علیک سلام! چی می‌خوای؟
حسین نگاهی به گردنبند مادرم انداخت و گفت: میگم نه، تو این گردنبند
که توی گردنته چه استفاده‌ای ازش داری؟

مادرم که منظورش را از نگاه و حرفش فهمیده بود گفت: بگو بینم حرف
حسابت چیه؟

حسین با لحنی مهربان، اما جدی گفت: خب، بهم بگو بینم اینو انداختی
گردنت که چی بشه؟

مادرم گفت: بگو چی می‌خوای؟

حسین مکثی کرد و گفت: راستش یه دختر فقیر می‌خواه ازدواج کنه می‌خوایم
براش جهاز بخریم، پول نداریم. این گردنبند به درد اون می‌خوره. مادرم گفت:
بیا می‌خواستم برا زنت بذارمش حالا که نیت خیره ببرش. گردنبند را در آورد
و به حسین داد و او هم خوشحال رفت.

می‌دونی دده من اون روزایی که حسین به ظاهر رهام کرده بود و در واقع

مراقبم بود تا بزرگ بشم و روی پاهایم بایستم و سختی بکشم خودمو پیدا کردم و یاد گرفتم ضعفا و فقرا را بفهمم و بهشون توجه کنم و درداشون که زیاد هم بود برایم مهم باشه.

نه تنها من، بلکه با هر کی رفاقت می کرد عاشق اخلاق و رفتارش می شد و فکر می کرد حسین فقط رفیق جون جونیخه خودش و رفاقتش مختص به اونه؛ اما من می دونستم که با هر کس برخورد می کرد، طرف عاشق مرام و اخلاق و شخصیتش می شد و ولش نمی کرد. بیشتر روزها روزه بود و شبا خسته با دستای گچی یا سیمانی می اومد؛ اما خم به ابرو نمی آورد.

یاد یه خاطره ای که یکی از دوستاش - امیر مشلی پور که فرمانده مون جزیره مینو و هم محله ما بود - برایم تعریف کرد، افتادم. اون موقع که من هنوز خودم را پیدا نکرده بودم و اصلاً نمی دونستم حسین بیرون چه می کند.

امیر گفت: یه روز با بچه ها و حسین و محمد دشتی برای کار بنایی خونه در و داغون یه پیرمردی رفته بودیم روستا. هوا گرم و شرجی بیداد می کرد انگار روی تن هر کدوم ما سطل آبی ریخته باشن، شرشر عرق می ریختیم.

حسین سر کلان که نفسش هن هن می زد و صورتش را عرق پوشونده بود با هر نفس به بیل زیر پایش فشار می آورد و آن را درون سیمان آماده روی زمین فرو می برد و بعد تو فرغونی که کنارش ایستاده بودم می ریخت.

پیرمردی که روزگار غدار و فقر حسابی شلاقش زده و چهره چروکیده اش پشت ریشی خاکستری مخفی بود، کنار حسین و محمد دشتی مشغول حرف زدن بود.

بعد از ظهر بود و از شدت گرما پرندۀ پر نمی زد و سگ های محله هم از شدت گرما بی حال زیر سایه نخل ها چرت می زدند. کنار دیوار خانه ای که در

حال تعمیرش بودیم. دخترچه‌ای هم با موهای ژولیده و لباسی کهنه و مندرس در حالی که آجرها را روی هم می‌چید، در دنیای خودش و رؤیاهای کوچکش شاد بود. کنارش عروسکی بود که از چند چوب و پارچه‌ای درست کرده بود و باهاش حرف می‌زد. صدای دوره گرد بستنی فروشی سکوت آن بعد از ظهر گرم را در هم شکست.

- بستنی! بیا بستنی بدم. چوبی بدم، آلاسکا بدم. آیس کریم بدم... بستنی.
دخترک با شنیدن صدای بستنی فروش به خود آمد و به سمت صدا نگاهی انداخت. چشمانش می‌درخشید. از جا بلند شد. پاهایش برهنه و خاکی بود به طرف پدرش رفت و پایش را چسبید.
- بویه! بویه! ارید آیس کریم. ابوالوده (بابا، بستنی میخوام، چوبی میخوام. بابا)!

پدرش که در حال حرف زدن با حسین بود. موهای دخترش را نوازش کرد و نگاهی به او انداخت نفسی به تلخی کشید. نه می‌توانست به دختر بگوید پول ندارم و نه بگوید بعداً. فقط گفت: زین بویه تالی. (باشه بابا بعداً)؛
اما دخترک که به گریه افتاده بود یه ریز می‌گفت: بویه انا ارید ابولعوده. (بابا من بستنی میخوام من چوبی میخوام)

حسین متوجه شرمندگی پیرمرد شد. دست دخترک را گرفت و به طرف بستنی فروش که او هم منتظر رزقش بود رفت. دخترک خوشحال در حالی که عروسک چوبی‌اش را در بغل گرفته بود با حسین به طرف بستنی فروش رفت.
وقتی دخترک کنار دیوار در سایه نشست و به بستنی لیس زد، انگار تمام لذت‌های دنیا را به او هدیه کرده بودند و به حسین و پدرش نگاهی انداخت. من که مشغول تماشای آن‌ها بودم لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-حسین تو چقدر بزرگی.

برگشتم دیدم حسین سر کلان هم با لبخندی گوشه لبش مشغول تماشاست. نگاه حسین آرامش داشت. هرچند لبش نمی‌جنبید، اما می‌دانستم در دلش غوغایی از شکر الهی برپاست. محمد دشتی رو به پیرمرد گفت: عمو خونه یکم دیگه کار داره؛ اما میشه اثاثاتونو بیارین و توش زندگی کنین. اگه موافقی همین فردا اثاثتو میارم.

پیرمرد خنده‌ای کرد و دندان‌های زردش نمایان شد و گفت: ممنومم آقای دشتی خیلی مچکرتونم.

حسین ادامه داد:

- دیگه از اون دخمه و سگ‌های ولگرد که الی ماشالله اون جا زیادن، راحت میشین، مثل خانواده‌هایی که قبل شما اون جا بودن.

هر سه با هم گفتن: الهی شکر. محمد دشتی گفت: به امید خدا فردا بچه‌ها رو میارم تا اثاثتونو بیارن این جا.

در واقع بچه‌هایی تو محل بودند که سرشان برای این جور کارها درد می‌کرد و بارها در اثاث کشی خانواده‌ها از کوچه‌ای به کوچه یا محله‌ای همکاری کرده بودند.

صبح آفتاب‌نزده بچه‌هایی را که خبر کرده بودیم کنار مسجد جمع شدند و با وادتی به طرف کوره‌هایی که زمانی محل آجرپزی و سال‌های بعد محل زندگی مردم فقیر بی‌سرپناه شده بودند به راه افتادیم. این چندمین بار بود که برای جا به جایی خانواده‌های فقیر ساکن آن جا همکاری داشتند. وقتی رسیدیم پیرمرد به استقبال آمد و بچه‌ها شروع به جمع کردن اثاثیه کردند؛ چند حصیر بافته شده از برگ‌های نخل و زیلویی کهنه و چند تشک و لحاف و پتوی کهنه و چند تشت

و قابلمه و حبانه و چهارپایه چوبی اش و...

وقتی وانت حرکت کرد دختر بچه رو به پیرمرد گفت: بویه، ارتاحینه من الچلاب و عقارب. (بابا از سگا و عقربا خلاص شدیم)

شنیدن این حرف دردی تو وجودم انداخت و خدا رو شکر گفتم که من هم در آسایش این خانواده با حسین عزیز و محمد دشتی و مابقی رفقا سهمی داشتم. می‌بینی آبجی اونایی که حسینو دوست دارن یکی دو تا نیستن.

رضا سکوت کرد و به صورت حسین که خوابیده بود نگاهی انداخت و دستش را نوازش کرد. غم، ته نگاهش چنبره زده بود. حسین تکانی خورد و صورتش جمع شد. ظاهراً اثر مسکن از بین رفته بود. چون کم کم ناله‌هایش شروع شد.

هنوز شب در راه بود که رضا گفت: زن کاکا شما برو خونه از امشب به بعد نوبتی کنارش می‌مونیم.

نفسی تازه کردم و لبخندی تلخ زدم. هرچند خسته و بی‌رمق بودم و دلم نمی‌خواست یک آن از او جدا شوم و از جهتی هم خیالم راحت بود رضا برادرش کنارش می‌ماند. بلند شدم و گفتم: جون تو و جون حسین. خیالم راحت باشه. رضا لبخندی زد.

— آبجی خیالت راحت.

مدتی گذشت و من و رضا یک روز در میان کنارش می‌ماندیم. هرچند رضا دوست داشت به جبهه برگردد، اما دیدن حال بد و شرایط بی‌ثبات برادرش مانع از رفتنش شده بود و به قول خودش:

—چه فایده داره برم و دلم این جا پیش کاکام باشه.

یک روز بعد از ظهر که نوبتم بود به بیمارستان بروم چند ساعتی دیر کرده بودم. بیمارستان بالای کوه بود و به علت ازدحام مردم کنار در ورودی و محوطه بیمارستان، با این که نگهبان مرا می شناخت به سبب کثرت مجروحان مانع ورودم شد.

- خانم همیشه بری داخل.

با اعتراض گفتم: چرا؟

گفت: اگه برگه یا کارت ورود داری بفرما و گرنه نمیشه.

- گفتم: من که دارم هر روز میرم و میام.

گفت: همیشه قانون جدیده.

- گفتم: شوهرم مجروحه. حالش بده باید برم کارهاشو انجام بدم، الانم منتظره.

و او در حالی که از پشت میله در ورودی با مردم حرف می زد، یه جمله جوابم داد:

- باید بری کارت بگیری.

- گفتم من غریبه ام. آشنایی ندارم. خواهش می کنم بذارین برم داخل و...

آن روز با التماس و خواهش اجازه داد داخل بروم تا بالاخره برگه ای جور کردم و رفت و آمدم راحت تر شد.

حسین به محض ورودم به اتاق با حالتی مهربان گفت: کجا بودی؟ نمی دونی من طاقت دوریتو ندارم، تمام روز چشمم به در بود تا بیای و دلم آروم بشه، نمی دونی وقتی نمی بینمت و نیستی دل تنگتم.

با شنیدن حرف های دلبرانه اش با لبخندی گفتم: دست خودم نبود. دم ورودی معطل شدم. حالا که اومدم و کنارتم عزیز دلم، ببخش دیروزم نبودم میدونی من

و رضا قرار گذاشتیم نوبتی بیایم پیش، اما هر جا بودم دلم پیش تو بود و به تو فکر می کردم.

در حالی که دستم را می فشرد و نگاهم می کرد لبخند می زد. نگاهش پر از عشق و مهربانی بود. با دیدنم آرام گرفت و چشمهایش روی هم افتاد. رضا گفت: اگه بدونی دیشب تا الان چه اتفاقاتی افتاد.

- چیزی شده؟

صندلی اش را از تخت حسین کمی دور کرد و کنارم نشست و گفت: خداییش این پرستارا خیلی زحمت میکشن؛ اما چند تاییشون خیلی بی وجدانن، رحم و مروت سرشون نمیشه، زبونشو مثل نیش مار می مونه. امروز تن دوست حسین، حبیب مالکی که نابیناها و توی ذوالفقاری زخمی شده و از قضا به اتاق حسین آوردنش، لباس زنونه کردن و بهش می خندیدند. اون بیچاره هم که چیزی نمی دید. اون قدر اذیت کردن که صدای حسینو هم در آوردن. حسین به رفتار زشتشون اعتراض می کرد.

این حبیب مالکی صوت زیبایی داشت و هر وقت در به سراغ حسین می آمد به حبیب می گفت: قرآن بخون.

وقتی صوت حبیب در حالی که آیات را می خواند در اتاق می پیچید. حسین آروم می شد. این حبیب قصه جالبی داره، قبل از انقلاب توی کوچه و بازار دشتی می خوند.

حسین با او رفیق شد و بهش گفت: حبیب! خدا به تو صوت زیبایی داده حیفه که فقط با خوندن دشتی زندگیتو بگذرونی.

بعد از اون حبیب قاری قرآن شد. جنگ که شد از او بی خبر بودیم تا این که معجروح میشه و او را هم به شیراز آوردند.

چند ثانیه سکوت بین ما حاکم شد. رضا ادامه داد:

-حسین درد می کشید اما زیر لب با هر ناله یا مهدی می گفت. از درد کشیدنش دلم به درد اومد. رفتم گفتم: بیا این مسکن بزنن داره درد میکشه یکی از اونا که حجابشو هم رعایت نمی کرد، با مسخره گفت: درد داره که داره، بذار آخوندا خوبش کنن مگه برای ما رفته زخمی شده.

بدرفتاری این دو سه پرستار و بد حجاب بودنشون باعث شد که همه مریضا صدایشون در اومد و اعتصاب غذا کردن و شام نخوردن. امروز هم نماینده دستغیب اومد و مسئله حل و فصل شد و تازه می گفت:

-پرستارا خسته ان، کارشون زیاده، مراعاتشونو بکنین؛ اما نگفت که اذیت کردن مریضا و تمسخرشون کار زشتیه. می بینی زن کا کا یکی دو تا که بدرفتاری میکنن، پای همشون نوشته میشه، حتی اونایی که دلسوزانه کار می کنن، خدا اجرشون بده.

ساعتی بعد رضا رفت و من ماندم. تا آرام جانم باشم. سرم روی لبه تخت بود و به سرنوشتان فکر می کردم که پرستاری با مسکنی آمد و به محض این که خواست آمپول را تزریق کند وزنه ای که به پایش آویزان بود را از عمد کشید طوری که حسین فریادی از درد کشید و صدایش در تمام بخش پیچید. فریاد زدم: چرا این کارو کردی؟ چرا وزنه رو کشیدی؟

گفت: می خواستم پاشو صاف کنم.

گفتم: تو از عمد وزنه رو کشیدی می خواستی اذیتش کنی.

چیزی نگفت و در حالی که طلبکارانه نگاهم می کرد از اتاق بیرون رفت. مشخص بود که کارش عمدی بود. از اتاق بیرون رفت ظاهراً او به سبب اعتراضاتی که حسین به رئیس بیمارستان و سرپرستار کرده بود با او دشمنی

می کردند و به جای این که به دردش برسند بیشتر اذیتش می کردند.
با دیدن و شنیدن صدایش که به آرامی همراه با ناله هایش ذکر می گفت
بغض می کردم و کاری از دستم بر نمی آمد. مخصوصاً وقتی پرستار بی تجربه ای
می آمد و برای گرفتن رگ جدید چنان زجرش می داد که از دیدن این صحنه و
درد کشیدنش بی حال می شدم و غصه می خوردم.

پرستار آمپولش را زد و رفت. من ماندم و دریایی از زجرهایی که به چشم
می دیدم و به جان می خریدم. از شدت خستگی و بی حالی از غمی که وجودم را
پر کرده بود کنار تختش با همان دو پتویی که در اختیارم بود روی زمین سرد
دراز کشیدم و به امید خوب شدنش زمزمه دعا سر دادم. گاهی چشمانم گرم
خواب می شد، اما دوباره با صدای ناله خفیفش از خواب می پریدم.

شمعی که سوخت

یک شب دیگر با تمام رمز و رازش با سرمایی که تنم را می لرزاند از راه
رسید. در حالی که تن نحیف حسین نحیف تر می شد و آرامش نداشت. همه
بیماران در خواب بودند. اتاق با نوری ضعیف روشن بود. طبق معمول روی
صندلی کنارش نشسته و زمزمه دعا سر داده بودم. گاهی به چهره در خواب
فرورفته اش نگاهی می کردم و ملتمسانه از خدا سلامتی اش را می طلبیدم. دعایم
تمام شد و نفسی خسته و تلخ کشیدم. مشغول تماشای تک تک اعضای صورتش
شدم. صورتی که نمی دانم چرا با دقت نگاهش نکرده بودم. به خودم گفتم: او
که همیشه نبود وقتی می آمد خسته بود و مجالی نبود تا با آرامش طعم خوش
زندگی را بچشم و سیر وجودش بشوم.

آن قدر غمگین بودم که لبخند هم با لبانم قهر کرده بود. نمی دانم چرا اما دلم

می خواست حرف های ناگفته ام را به او بگویم. هر چند در خواب بود و سینه اش با نفس های ملایم بالا و پایین می شد و آرامشش آرامم می کرد به خودم جرأتی دادم و آهسته گفتم: می دونی حسین جانم! با بودنت دوباره متولد شدم و معنی زندگی رو فهمیدم، از وقتی اومدی آسمون دلم ستاره بارون و شبام با تابش ماه وجودت زیباتر شد. تو به زندگی ام معنی بودن را دادی ازت ممنونم که دنیایم را زیبا ساختی. زودتر خوب شو تا تمام حرفامو بنویسم و به تو تقدیم کنم. اشک های پایین آمده را پاک کردم.

دستم را روی ملافه، کنار دستش گذاشتم. ناگهان حس کردم زیر دستم گرم و خیس. دستم را بلند کردم و با دیدن خون جیغی کشیدم
—خدا یا این خونه! خونریزی کرده.

باعجله و پریشان از اتاق بیرون رفتم.

—پرستار بیا. خونریزی کرده.

پرستار باعجله آمد و ملافه را کنار زد و بیرون رفت و با دکتر تماس گرفت. پریشان و ناراحت به او که در بی هوشی به سر می برد نگاه می کردم. خیلی زود آمدند و او را به اتاق عمل بردند. وقت رفتن رنگ به صورت نداشت. چشمانش برهم افتاده بود. برانکارد پیش می رفت و من جان از تنم می رفتم.

پشت در با اضطراب قدم می زدم و خدا را صدا می کردم. لحظات سخت و سنگین با انتظاری سخت و تلخ جلو می رفتند. نمی دانم چند ساعت در اتاق عمل بود.

روی زمین سرد نشسته و بی رمق سر بر زانو گذاشته بودم. حتی حال فکر کردن نداشتم. نمی دانم چقدر در آن حال و هوا بر من گذشت. چشمم به در

اتاق عمل بود که ناگهان باز شد و برانکاردی بیرون آمد. خودش بود هوشیار نبود. چشمانش روی هم بود. او را به بخش آوردند و روی تخت گذاشتند و رفتند.

سکوت در اتاق نشسته بود. بیماران در خواب بودند؛ اما من بیدار بودم و انتظار کنارم خیمه زده بود.

نیمه‌های شب بود که به هوش آمدم. دستش را گرفتم و نوازش کردم - خوبی حسینم؟ وقتی دیدم خون‌ریزی کردی نصفه جون شدم. خدا رو شکر به خیر گذشت.

لبخندی زد

- یه چیز بگم شاید باورت نشه.

وقتی دیدم لبخند می‌زند، ذوق زده گفتم: چی شده؟ چی می‌خوای بگی؟ گفت: تو اتاق عمل بودم که دیدم دکتر شریعتی و شهید مطهری اومدن بالای سرم و گفتن چرا نمی‌ای؟ زود باش بیا!

گفتم: شاید چون عکساشونو رو دیوار زدن توهم برت داشته! چشم‌هایش بسته بود؛ اما لبخندی بر لبانش بود. انگار از آنچه دیده بود، خوشحال بود. اصلاً به ذهنم نرسید که در اتاق عمل یا ریکاوری به لحاظ بهداشتی عکسی به دیوار نمی‌زنن. دستش توی دستم بود و از وجودش و بهبودی‌اش و این که دیگر درد نمی‌کشد و شب‌ها را آرام می‌خواهد خوشحال بودم و غیر از این چیزی برایم مهم نبود.

صبح از راه رسید. خسته و گیج و منگ بودم. سرم روی لبه تخت بود که برادرش رضا آمد.

- زن کاکا تو خیلی خسته‌ای برو خونه استراحت کن. امشب من دیگه اومدم.

نگاهش کردم.

- ممنونم.

از جریان و اتفاق شب قبل برایش گفتم.

- از حالش بی خبرم نذار.

وقتی می رفتم خوابیده بود. خودم هم نیاز به خواب و استراحت داشتم. آن روز با خیالی آسوده به منزل پدرش رفتم تا استراحتی کنم. خوشحال بودم که خطر رفع شده و حسین دارد خوب می شود.

روزها از پی هم گذشتند و ده روز از عملش گذشت. منتظر بودم دکتر مرخصش کند تا با هم به خانه برگردیم. هر روز خوشحال و سرحال می رفتم و برمی گشتم.

نمی دانستم روز آخری است که می بینمش. دم غروب بود که رضا آمد. بلند شدم که به خانه بروم. مکشی کردم و به طرفش برگشتم و لبخندزان زمزمه کردم: - حسینم اگر همه رؤیاها بمیرند و هیچ رؤیایی نماند، دلگرمم برای بودند. به امیدت روزی که با هم آینده مان را از نو بنا کنیم.

او هم به من نگاه می کرد و لبخندم را جوابی داد. با خودم عهد کرده بود همه دل نوشته هایم را ثبت کنم تا بعدها بخواند. بی خبر از طوفان در راه و اتفاقاتی که آشیانه ام را ویران خواهد کرد، خداحافظی کردم و به منزل رفتم.

همان شب دوباره خونریزی کرد و بردندش اتاق عمل. وقتی خبردار شدم به سرعت به اتفاق پدر و مادرش خودم را به بیمارستان رساندم. آن هم بیمارستانی که بالای کوه و مسیرش سربالایی که نفس را به شماره می انداخت.

آن شب ساعت ها پشت در اتاق عمل نشستیم. دیگر رمقی برایم نمانده بود. بی صدا استغاثه می کردم. وقتی از اتاق عمل آوردنش. فهمیدم که حسین رفته تو

کما. دنیا روی سرم آوار شد.

بعد از آن شب، هر وقت کنارش می‌نشستم دستش را می‌گرفتم تا گرمای وجودم را حس کند و با او ناگفته‌هایم را زمزمه می‌کردم. انگشتانش را به آرامی نوازش می‌کردم و بی‌صدا اشک می‌ریختم.

نمی‌دانم صدایم را می‌شنید یا نه. یک‌بار که از زمانه و ظلمی که در حق من و او شده بود می‌گفتم، زمزمه کردم:

– حسین به خاطر من خوب شو! برام بمون. هر جا که بخوای با هم زندگی می‌کنیم فقط خوب شو!

در حالی که دستش توی مشتم بود انگشت کوچکش تکانی خورد. ذوق کردم و امیدوار شدم که صدایم را می‌شنود و شاید به زندگی برگردد!

خواب و خوراک نداشتم. از شدت بی‌خوابی زیر چشمانم گود افتاده بود. ۲۱ ساله بودم؛ اما از شدت رنج پیر و خسته شده بودم.

طبق معمول غروب بود که برادرش آمد تا من به خانه بروم و استراحتی بکنم. به منزل رفتم؛ اما قلب و روحم را کنارش جا گذاشتم. خسته و گیج خواب بودم؛ اما نمی‌دانم چرا خواب به سراغم نمی‌آمد. توی رختخواب غلت می‌زدم و به او و چشمان بسته‌اش فکر می‌کردم به نفسی که به آرامی بیرون می‌آمد. نمی‌دانستم پشت پلک‌هایش چه می‌گذرد.

شب طولانی بود و من گاهی خواب و گاهی بیدار منتظر بودم تا صبح سر بزند و به بیمارستان برگردم. طاقت فراقش را نداشتم.

با سر و صدای فامیل که در خانه جمع بودند چشم باز کردم. سفره صبحانه پهن بود. هرکس چیزی می‌گفت؛ اما بیشتر حرف‌ها درباره جنگ و جنگ‌زدگی و شهادت و ... بود.

بلند شدم و بعد از آماده شدن، کنار سفره نزدیک مادرش نشستم. پدر و مادرش کنار هم بودند. چهره پدرش غمگین بود. داشت چیزی زمزمه می کرد. نگاهش کردم. سر بلند کرد.

- خیر باشه!

مادرش گفت: چی شده؟

به من نگاهی کرد و گفت: خواب دیدم حسین در حالی که کت و شلواری تمیز تنش بود او مد و گفت لباسمو بده میخوام برم. یه دفعه نگران از خواب پریدم.

ساعت ۸ صبح بود. رضا آمد. سعی می کرد خودش را عادی نشان بدهد. سلامی کرد؛ اما چهره اش غمگین بود. همه منتظر خبر خوبی بودند. مادر و فامیل پرسیدند:

- حسین چطوره؟

- خوبه! هر چند آرزو داره شهید بشه.

صدای اعتراض بلند شد.

- این چه حرفیه می زنی؟

- خب شهادت آرزوشه، اگه حالا شهید نشه، چند وقت دیگه میشه.

صدای مادرش بلند شد.

- اگه چیزی شده بگو!

- نه مثل هر روزه.

رضا به آشپزخانه رفت و کبری خانم -خواهرم را که با شوهرش از آبادان آمده بود- صدا کرد. کنجکاو شدم. حالم داشت بد می شد.

- چرا حالم بده؟ رضا با کبری، چی کار داره؟

پدرش را صدا کرد. با رفتن حاجی دلهره بیشتر به سراغم آمد.
از جا بلند شدم و به طرفشان رفتم و ناگهان آنچه رو که دلم نمی‌خواست
بشنوم، شنیدم. یک‌باره به طرف رضا رفتم و لباسش را کشیدم و در حالی که
به شدت ناراحت بودم با صدای بلندی گفتم: چی گفتی؟ بگو این خبری که
گفتی اشتباهه. بگو اشتباهه!

من جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم و رضا سرش پایین بود گریه می‌کرد.
پدرش گوشه‌ای روی زمین نشست و سر بر زانو گریه می‌کرد. اصلاً حال خودم
را نمی‌دانستم. مثل مار گزیده‌ها به دور خودم می‌پیچیدم و جیغ می‌زدم.
چقدر زود آشیانه‌ام دچار طوفان شد و پرستوی همدم در غبار غم‌ها گم
شد. خواهرم کبری خانم و همسرش به طرفم آمدند تا آرامم کنند.

بی‌قرار بودم. محمد -شوهرخواهرم- مرا کناری کشید و گفت: خواهرم،
بی‌تابی نکن. او به آرزویش رسید. صبور باش. یقیناً با صبرت اجر می‌بری.
هر کس به من چیزی می‌گفت تا آرامم کند؛ اما من هیچ نمی‌شنیدم. نمی‌دانم چه
پیش آمد که گیج شدم و بی‌حال افتادم.

وقتی به خود آمدم که خیمه غم برافراشته شده بود. باورم نمی‌شد که حسینم،
آرام جانم را دیگر نمی‌بینم. چقدر زود حسینم پرواز کرد.

جنازه‌اش بر دست‌های مردم در حرم شاه چراغ می‌چرخید. ثانیه‌ها برای
بردنش عجله داشتند و من با دست‌های سرد و تن خسته و قلب غمگینم ناباورانه
به دنبالش می‌دویدم.

کنار قبر دهان‌گشوده‌اش در دارالرحمه شیراز نشستم و به حفره قبرش و خانه
آخرتش نگاه می‌کردم. خانه‌ای که او را برای همیشه در آغوش می‌کشید.
چشمه اشکم خشک شده بود. نا نداشتم همش آه می‌کشیدم. صدای

کبری خانم -خواهرم - در گوشم پیچید:

-بیا برای آخرین بار ببینش.

نای حرف زدن نداشتم. سرم را تکان دادم که نمی خوام ببینمش. نمی خواستم
خاطره تلخ آخرین دیدارش جانم را بسوزاند. می خواستم همیشه در ذهنم زنده
و خندان ببینمش با تمام حرف ها و شوخی ها و نگاهش.

خاک ها ریخته شد و همه کم کم می رفتند. نمی توانستم بلند شوم انگار پاهایم
به زمین میخ شده بود. نگفته های زیادی داشتم تا بگویمش.

او نزدیک ترین حس زندگی به قلبم بود و بعد از رفتنش، خاطره هایش زخم
بر دلم می زد و رفتنش طوفانی در قلبم به پا کرد؛ طوفانی که مرا به زمین زد.
وقتی بستری بود یک شب که حالش خوب بود رو به من گفت: شهربانو
جانم یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

گفتم: چی؟ گفت: خواب دیدم خونه برادرت توی ماهشهر عقد کردی.
با ناراحتی گفتم: این چه حرفیه؟ چرا اینو گفتی؟ خدا نکنه تو رو از دست
بدم.

دوباره لبخندی زد

- خب خواب دیدم.

و من از حرفش دلم به درد آمد.

می خواستم از اون حال و هوا در بیایم گفتم: حرفتو نشنیده می گیرم. حسین
جان حتی اگه پاتو هم از دست بدی برام مهم نیس. مهم وجودته که به من گرمای
زندگی و امید میده. ان شاءالله خوب میشی و طبقه بالای منزل پدرت زندگی
می کنیم و او فقط لبخند می زد. در مدت کوتاهی که با او زندگی کرده بودم
چنان وابسته اش شده بودم که فکر از دست دادنش هیچ وقت به ذهنم خطور

نمی کرد.

چه روزهایی خوبی بودند! آن روزهایی که مثل پروانه دورم می گشت و برای آرامش و آسایشم هر کاری می کرد. همان روزهایی که هیچ خبری نبود و گاهی زود می آمد. گاهی با هم به رستوران می رفتیم و گاهی فقط می رفتیم تا قدم بزنیم و مرا بخنداند. حالا همه خاطراتم چون رؤیایی پر کشیدند و با رفتنش مرا در حسرتش گذاشتند.

بعد از رفتنش هیچ چیز شادم نمی کرد. بیش از اندازه دلتنگش شده بودم و سعی می کردم تا زمانی که کنار خانواده اش هستم با دیدن پدر و مادرش و دیگران، جای خالی او را در وجودم پر کنم؛ اما نشد.

بغض همیشه آماده ام با کوچک ترین حرف و خاطره ای که از او می گفتند می شکست. انگار چشمانم منتظر بود تا اسم حسین را بشنوم و ببارند.

بعد از ظهر بود و زهرا و فرشته -خواهرانش غم زده- کنارم نشسته بودند. دلتنگش شده بودم و دلم می خواست بیشتر از او بدانم. بغضم را قورت دادم و گفتم: بچه ها دلم می خواد از حسین برام بگین، از اون روزایی که من نبودم. فرشته آهی کشید و گفت: حسین با رفتنش ما رو سوزوند. بغض کرد و خیلی زود اشکش سرازیر شد. اشکش را پاک کرد و ادامه داد:

-یادمه اوایل انقلاب بود و روغن کمیاب شده بود. حسین تو خیریه ابوالفضل همکاری می کرد. یه روز بهش یه حلب روغن دادن که برای مادرم بیاره، اما حسین گفته بود: نه من راضی ام نه مادرم، این روغن به درد فقرا بیشتر می خورده و اون روغنو نیاورد.

قبل از انقلاب چند بار به قم سفر کرد و کتاب و اسلحه از اون جا با خودش آورد و برای همین ساواک سعی در شناسایی و دستگیریش داشت.

یه روز شنیدیم که ساواک لیستی از اسامی فعالان ضد رژیم را در کوچه‌ها پخش کرده که شناسایی بشن. میون اون اسامی، اسم حسین هم بود؛ اما اون قدر باهوش بود که ساواک نتونست اونه گیر بندازه.

دفتری داشت که در آن اسم فامیل و کسانی را که می‌تونستن کمک کنند نوشته بود و با جمع‌آوری کمک‌هاشون ازدواج جوونای فقیر و راه می‌انداخت. یک روز به او مد خونه و به طرف مادرم رفت و گفت: ننه، میشه این گردنبندو برای امر خیری بهم بدی؟

مادرم گفت: من دلم می‌خواد این گردنبندو موقع عروسی به یکی از دخترام یا عروسم هدیه کنم؛ اما وقتی حرف‌های حسین را شنید که برای تهیهٔ جهاز دختر فقیری لازمش دارد، اونو در آورد و به حسین داد.

ضمن کارهای تبلیغیش تعدادی از دختران و پسران مستعد را برای دورهٔ امدادگری به هلال احمر معرفی کرد تا آمادگی همه چیز را داشته باشند و من هم یکی از آن امدادگرها بودم که به مدت شش ماه دورهٔ امدادگری دیدم.

چندین بار بچه‌های نوجوون مستعد و پرشور انقلابی را به اردوی کوهستان‌های اطراف شوش و دزفول برد تا ضمن آموزش‌های مختلف، آمادگی جسمانی پیدا کنند و تحمل سختی‌ها برایشان آسان‌تر شود.

یادت که هست وقتی جنگ شروع شد و خمپاره‌باران شهر و پالایشگاه شدت پیدا کرد، همه ترسیده بودیم. گاهی به منزل می‌آمد و در حالی که شوخی می‌کرد و جک می‌گفت ما را می‌خنداند تا حواسمان پرت شود.

روزهای سختی بود و خرمشهر و آبادان هر روز بمباران می‌شد و مردم بیچاره چاره‌ای جز مهاجرت نداشتند. عراقی‌ها هر ساعت به خرمشهر نزدیک‌تر می‌شدند و خطر سقوط شهر جدی بود. انبارهای بندر گمرک پر از جنس بود و

رئیس گمرک هم فرار کرده بود.

حسین از شدت ناراحتی بی‌قراری می‌کرد؛ از این که اون همه جنس و کالا و ماشین وارداتی زیر شلیک خمپاره‌ها در حال انهدامه. تا اینکه با چند نفر از دوستانش به بندر خرمشهر که زیر آتش بعضی‌ها بود رفتند و چند ماشین سواری و وانت و آمبولانس را از آن جا به آبادان آوردند و همان ماشین‌ها در سخت‌ترین شرایط جنگ کمک بزرگی برای جا به جایی نیروها و مجروحان بود.

یادمه صبح روز نهم بود که به بیمارستان رفتم؛ به محض ورودم به بخش، متوجه مجروحان زیادی شدم. بخش ساکت بود؛ اما صدایی شنیدم که مرتب می‌گفت: یا حسین!، یا ابوالفضل...

صدا برایم آشنا بود وقتی به مجروح نزدیک شدم با کمال تعجب حسینو دیدم. با پریشانی به طرفش رفتم

— حسین این تویی؟ کاکا قربونت بشم زخمی شدی؟

حالش بد بود؛ چون هنوز به اتاق عمل نبرده بودنش. به گریه افتادم. دوستان امدادگرم که همه مدیون حسین بودند، دورش جمع شدند. وقتی پریشانی و گریه‌ام را دید گفت: دِده هیچم نیست، نترس. چند تا ترکش کوچولو که ناراحتی نداره.

سعی کرد به من روحیه بده. بعد بلافاصله او را برای عمل بردند. وقتی از اتاق عمل بیرون آمد بی‌هوش بود و روز بعد او را به شیراز منتقل کردند. فرشته آهی کشید و سکوت کرد و زهرا بعد از مکتی در حالی که به صورتم خیره شده بود گفت:

یادمه اون قدیما خونه‌مون همیشه پر رفت‌وآمد بود؛ چون آقام و ننه‌ام مهمان‌نواز بودند و با همه به مهربانی رفتار می‌کردند. وقتی مهمان به منزلمان

می‌آمد، حسین خوشحال می‌شد و همین رفتار خوب پدر مادرم باعث شد که حسین هم مثل آن‌ها با همه به مهربانی رفتار کند و مخصوصاً به فقرا رسیدگی می‌کرد تا جایی که مشکلاتشان را اساسی حل می‌کرد.

یه روز با هم به روستایی رفتیم که بارها رفته بود و این بار منو با خودش برد. تا جایی که می‌توانست برای حل مشکلات اهالی دوندگی می‌کرد. وقتی به روستا رسیدیم، بزرگ و کوچک به استقبال آمدند و حسین سعی کرد علاوه بر رفع مشکلات، به بچه‌ها روخوانی قرآن یاد بدهد.

زیر سایه نخل، زیلو پهن کردند. بچه‌ها جمع شدند و حسین برایشان قصه‌های قرآنی می‌گفت و چند آیه می‌خواند. آن‌قدر حرف‌هایش به دل می‌نشست که پدر و مادرها هم نشسته بودند؛ اما تمام ذکر و فکرش تهیه یخچال برای خانواده فقیری بود که خوشبختانه با تهیه پول از فامیل، یخچالی خرید. بعد با هم به آن خانه که جوانی بیمار هم داشتند رفتیم.

پدر خانواده از دیدن یخچال خوشحال شد و با شنیدن خبر بردن جوانش برای معالجه دست‌هایش را برای تشکر به سوی آسمان بلند کرد و مدام می‌گفت: الله یحفظک من الشر و ینصرک.

صدایش از شادی می‌لرزید و حسین را دعا می‌کرد. قرار گذاشتیم و روز موعود رسید و من به اتفاق آن جوان بیمار و پدرش برای معالجه به سوی شیراز حرکت کردیم. در این سفر دختر فقیر نابینایی هم برای عمل چشم همراهمان بود.

به دلیل این که پسر بیماری روانی داشت و سابق در بیمارستان بستری شده بود و از جو بیمارستان راضی نبود او را به بهانه سفر به اصفهان با خود بردیم. در میان راه آن جوان بیمار خیلی اذیت کرد. طوری که چند بار خواست فرار کند

تا این که به شیراز رسیدیم و به بیمارستان تحویلش دادیم و در بیمارستان دیگری چشمان دختر جوان را عمل کردند و بعد از عمل، بینایی اش را به دست آورد و من با خیالی راحت برگشتم.

وقتی برگشتم و حسین دختر را با چشمانی بینا دید خوشحال شد و خدا را شکر کرد و من، حسین و روح بزرگش را دعا کردم؛ چون می دیدم مثل خورشید در تاریکی زندگی دیگران می درخشد. به چشم دیدم که حسین مرد عمل و مسئولیت بود و در سرما و گرما برای فقرا و مسئولیت هایش می دوید و خم به ابرو نمی آورد.

آنچه دلم را می سوزاند و اشکم را سرازیر می کرد دست های پینه بسته اش بود که وقتی آن ها را می دیدم بغض می کردم دست هایی که یا بیل می زد یا فرغون را جا به جا می کرد و اصلاً شکایتی نمی کرد آن هم با زبان روزه در سرما و گرما. حسین خورشیدی بود که برای همه خصوصاً فقرا با عشق می تابید. افسوس که خیلی زود خورشید وجودش تاریک شد.

صدای گریه زهرا بلند شد و بغض منتظم با گریه هایش ترکیب شد. خیلی دلتنگش شده بود. به چشم خود خوابیدنش را درون قبر دیدم؛ اما نمی توانستم قبول کنم که برای همیشه رفته است.

تا چهل روز بعد از فراقش منزل پدرش بودم و در این مدت پدرش خیلی به من لطف داشت و مهربان بود. حتی مخارج مرا می داد. مدتی گذشت تا این که خواهرم کبری خانم و برادرم غلامرضا به شیراز آمدند و خواهرم به من گفت: -دیگه صلاح نیست این جا بمونی. بهتره برگردی خونه بابام. وقتی به پدرش گفتم: می خواهم بروم. نگاهی غمگین به من انداخت و

بغض کرده گفت:

- میری به سلامت؛ اما هر وقت نگات می کردم حسینو می دیدم و چشمانش بارانی شد. سرم را به سینه گرفت و بوسید. بوی حسین را می داد. بویی که دلم می خواست همیشه حس کنم؛ اما...
از آن خانه و کسانی که جزئی از وجودش بودند دور شدم؛ اما انگار خودم را آن جا جا گذاشته بودم. زمزمه کردم:
- حسینم! من از خزان دلم به بهار وجودت رسیدم؛ اما با رفتنت قایق وجودم در دریای غم غرق شد.

فصل چهارم

برگی جدید در زندگی ام

بعد از گذشت چندین ماه از نبودنش هنوز هرگاه سختی‌هایی را که هر دو کشیده بودیم به یاد می‌آوردم حالم بد می‌شد.

سیاه‌پوش و افسرده و غمگین بودم. حسین همه جا با من بود در نفسم، نبضم، نگاهم، حسم و... دلم می‌خواست زمان به عقب برگردد و لحظاتی را که به سرعت گذشته بودند به دست می‌گرفتم تا بیشتر کنارش می‌بودم و بیشتر حسش می‌کردم. دلم می‌خواست یک‌بار دیگر او را ببینم. حرف‌های ناگفته‌ام داشت مرا می‌کشت؛ همان‌هایی که زمزمه می‌کردم و نگفتمش. چرا نگفتم چرا؟ گاهی به خیابان می‌آمدم و میان مردم دنبالش می‌گشتم. هرچند به چشم خود

دیدم که در خاک خوابید؛ اما حریف دل بی قرارم نمی شدم.

تحمل دوری اش سخت بود و هیچ چیزی آرامم نمی کرد. هوا به شدت سرد شده بود. یادم می آمد هر وقت سردم می شد حسین به رویم پتو می کشید تا گرم شوم.

شب بعد از شهادتش، نیمه های شب به شدت سردم شد. خودم را جمع کرده بودم و می لرزیدم و گریه می کردم

— حسین! حسین کجایی؟ سرده! هر وقت سردم می شد روم پتو می انداختی، کجایی ببینی گلت از سرما داره می لرزه؟

با گریه خوابم برد. دیدم حسین آمد و پتویی به رویم انداخت. حس کردم گرم شده. دیگر نمی لرزیدم، بعد از آن هیچ گاه سرما اذیتم نکرد.

نمی دانستم با هوای نبودنش چه کنم. در هاله غم ها روز و شب را می گذراندم.

تا این که یک روز خواهر عزیزم — کبری خانم — که وجودش همیشه مرا سرشار از امید و نشاط می کرد به دیدنم آمد. خیلی خوشحال شدم. چون همیشه بذله گو و شوخ بود. می خندید و مرا می خنداند.

گفتم: آبجی، چقدر حسینو می شناختی؟ از کی می شناختیش؟
مکثی کرد و گفت: اسمش که میاد دلم آتیش می گیره. حسین ماه بود. شهید بهشتی آبادان بود. حیف که عمرش زیاد به دنیا نبود. چی می خوام بدونی؟
گفتم: از اون سال هایی که تو می شناختیش و من نمی دونستم کیه.

نگاهی غمگین به من انداخت

— چی بگم؟ از کجا بگم که حسین مردی بزرگ بود؛ بزرگ از لحاظ درک و فهم و بلاغت زبان و قاطعیت در کار و کلام. مخصوصاً وقتی با گروهک ها

بحث می کرد چنان حرف می زد که اون ها کم می آوردند و با ذوق می گفتم: ببین، اینم بهشتی آبادانمونه. چه با بلاغت و فصاحت حرف میزنه.

با شوهرم محمد، فامیل و رفیق بود و من از همراهی اش با محمد شناختمش و فعالیت هایمان با هم شروع شد. به روستاها می رفتیم و بین فقرا آذوقه توزیع می کردیم و شستشوی مغزی چپی ها را خنثی می کردیم. از امام و اهدافش می گفتم.

اطلاعیه های امام را چاپ می کردیم و شب ها در منازل مردم می انداختیم تا این که آقای باتمان قلیچ- فرماندار آبادان- حکمی به او داد که به بیمارستان شرکت نفت، او- پی- دی- برویم و به تعدادی از عوامل بیمارستان که ساواکی بودند تذکر بدیم.

با هم رفتیم و به تک تک آن هایی که با ساواک همکاری داشتند تذکر دادیم و البته با شروع جنگ خیلی از آن ها از آبادان رفتند.

یک روز موقع برگشتن از بیمارستان. رو به من گفت: د ده پول داری؟ گفتم: نه. چطور مگه؟ گفت: منم ندارم. گفتم: آخه چه جوریه مدیر عامل هلال احمری اما پول نداری؟ مگه حقوق نمی گیری؟

خنده ای کرد و گفت: نه نمی گیرم، البته دارم، اما مال بیت المالیه. نمی تونم بهش دست بزنم.

گفتم: پس چه جوری بریم خونه؟ گفت: پیاده! با تعجب گفتم: عمراً. این همه راه از این جا تا ایستگاه ۱۲ محاله و البته نگفتمش که باردارم.

به هر حال گفت: به یه شرط به این پول دست می زنم که جایگزین بشه. قبول کردم. به منزل رسیدم و پولی را که حق الناس بود جایگزین

کردم.

خواهر لامی زاده - مادر شهید که پسرش ابتدای جنگ شهید شد و در روستاها باهم فعالیت داشتند - برام تعریف می کرد:

- اتفاقی با او آشنا شدم. می گفت: از منزل آقای جمی، امام جمعه برمی گشتم. تو چهارراه خیابان اروسیه پیرمردی فقیر دیدم که فریاد می زد و بدویراه می گفت. نزدیکش شدم و گفتم: عمو چته چرا ناراحتی و فحش میدی؟ اگه مشکلی داری بهم بگو، من مشکلتو حل می کنم.

نگاهم کرد و گفت: چرا کسی به دادمانمی رسه، دوروزه چیزی نخوردم. گفتم: اگه یه جا ببرمت جا و خورد و خوراک داشته باشی خیالت راحت میشه؟

پیرمرد گفت: راست میگی؟ گفت: بله راست میگم. فردا همین جا بیا تا ببرمت.

اون جا بود که حسین اومد جلو و گفت: خواهر واقعاً تو میتونی به این قولی که به این پیرمرد دادی عمل کنی؟ گفتم: من عضو خیریه ابوالفضلم بله که میتونم.

حسین که دوست داشت با اعضای خیریه آشنا بشه و همکاری کنه. روز بعد با خواهر لامی زاده (مادر شهید) به محل خیریه که در منطقه فقه بود می روند و خواهر لامی زاده او را به خواهر انصاری مؤسس خیریه و با خانم های دیگر - خواهر بهرامی که همسرش در جنگ شهید شد و خواهر منتظمیان - معرفی می کند.

خیلی زود اعضای خیریه مجذوب رفتار و متانتش می شوند و حسین

می‌شود پایه و اصل کار. چون با عشق و علاقه به مناطق دور و فقیرنشین می‌رفت و خانواده‌های فقیر را شناسایی می‌کرد و ما هم به اتفاق خواهران دیگر به آن خانواده‌ها سرکشی می‌کردیم.

گاهی تا نیمه‌های شب این کار را انجام می‌داد و خانم انصاری که خوشحال از حضور شهید بود با لبخند می‌گفت: خدا این بنده‌اشو فرستاد که کارها به سرعت و دقت انجام بشه و همیشه دعاگویش بود.

بیشتر تمرکزمان در روستاها و مناطق فقیرنشین برای رفع مشکلات مردم اعم از تعمیر و ترمیم خانه‌هایشان، تهیه جهیزیه عروس و لوازم خانگی و درمان بود و به لطف خدا همه را با کمک خیرین انجام می‌دادیم.

خواهر لامی‌زاده می‌گفت: جنگ که شروع شد دیگه حسین را ندیدم. وقتی در منزل یکی از دوستان خبر شهادتش را شنیدم شوکه شدم و تا مدت‌ها گریه می‌کردم. می‌گفت اون قدر از رفتنش متأثر شده بودم که شهادت پسرم اذیتم نکرد؛ چون او کسی بود که هر کس در کنارش کار می‌کرد به هیچ وجه ناامید و خسته از کار و فعالیت نمی‌شد.

می‌بینی خواهرم نه تنها تو عزیزت را از دست دادی، ما هم برادری گران‌قیمت و کم‌نظیر را از دست دادیم. انگار او برای این دنیا خلق نشده بود و فرشته‌ای در لباس آدمی بود. نوری داشت که به تاریکی زندگی فقرا می‌تابید.

زمزمه کردم:

- تو مثل خورشیدی بودی؛ اما چه زود تاریک شدی.

حرف‌های خواهرم سوزشی به دلم انداخت و اشک فراق و دلتنگی

در فضای چشمانم جوشیدن گرفت.

صبح امیدی دیگر

یکی از روزهایی که گذرشان برایم مهم نبود و در پیله تنهایی خودم بودم، دخترخاله حسین شهیدم به سراغم آمد. خوشحال بود و رویم را بوسید و گفت: شهربانو میدونی چی شده؟
- نه تو بگو.

مژده بده. یکی از دوستانم تو آموزش و پرورش اهواز اسمتو توی لیست قبولیا برای معلم دینی و قرآن دیده.
لبخندی زدم.
- راست میگی؟
- آره والا.

ذوقی در دلم نشست و گفتم: آه یادم رفته بود قبل از جنگ توی آزمونی شرکت کردم و با شروع جنگ همه چیز یادم رفت. بعدها آقای اسلامی مسئول آزمون گفت: داشتم با لیست قبولی‌ها می‌رفتم اداره که هواپیماهای بعثی عراق ساختمان آموزش و پرورش را بمباران کردند و من لیستو به اهواز بردم.
بعد از شنیدن این خبر روز بعدش به اتفاق برادرم - غلامرضا - به اهواز رفتم. می‌خواستم خودم به چشم ببینم تا مطمئن بشم و با انگیزه‌ای بیشتر برگ جدیدی در دفتر زندگی‌ام ورق بخورد.

وقتی اسمم را دیدم بی‌اختیار بغض کردم.
- کجایی حسینم تا ببینی من معلم تربیتی شدم؟
در شرایطی بودم که دلم می‌خواست دستم توی جیب خودم باشه و کسی

➤ فصل چهارم / ۹۱

به من پول نده. وقتی پدر حسین و یا برادرم پولی می دادند خجالت می کشیدم و اذیت می شدم.

این اتفاق خوش‌یمن باعث شد روحیه‌ام بهتر شود و از آنچه مرا پژمرده کرده بود کمی فاصله بگیرم. همراه برادرم به سمت اتاق مسئول استخدام که خانمی خوش‌برخورد بود رفتیم.

رو به برادرم کرد و گفت: خب ایشون کجا می‌خواد درس بده؟
گفتم: ماهشهر! گفت: ماهشهر نیاز نداریم می‌تونی بری سربندرا؟ اون جا نیاز داریم.

گفتم: اشکالی نداره اون جا هم خوبه و بعد از موافقت برگه‌ای دستم داد تا به مدرسهٔ مورد نظر بروم. محل تدریسم کمپ b- بود. کمپی که جنگ‌زدگان آبادانی و خرمشهری با امکانات کم و هزار جور بدبختی در آن جا روزگار می‌گذراندند.

این کمپ متعلق به کارکنان ژاپنی بود که در شرکت ایران-ژاپن و ایران-نیپون مشغول کار بودند و کمپ محل زندگی‌شان بود که با شروع جنگ و بمباران تأسیسات به کشورشان برگشته بودند.

در واقع من جزو معلمان طرح امور تربیتی شهید رجایی بودم و این فعالیت باعث تغییر روحیه‌ام شد. خصوصاً وقتی کنار بچه‌ها بودم و با همکاران می‌نشستم غم‌هایم پر می‌کشید.

وقتی خانواده‌ام از آبادان رفتند. برادرم تمام وسایل و کادوهای ازدواجم را با اثاثیه خودشان به ماهشهر برد و در انباری جا داد.

فعالیت جدیدم آن‌قدر روحیه‌ام را بانشاط کرده بود که هرگاه یکی از وابستگان شاگردانم قصد ازدواج داشت یک تکه از اثاثیه‌ام را به آن‌ها هدیه

می‌دادم و این کار روحم را آرامش می‌داد؛ چون هر وقت وسایل زندگی و کادوهایم را می‌دیدم بغض می‌کردم و سینه‌ام از غم می‌سوخت. شاید تنها عروسی بودم که هیچ‌گاه کادوهایم را ندیدم و لمسشان نکردم. دیدن کادوهای باز نکرده غم را افزون و خاطرات همسر شهیدم را در ذهنم بیدار می‌کرد. با دیدنشان، حسین و خوشبختی کوتاهم به یاد می‌آمد؛ اما وقتی آن‌ها را به چند تازه‌عروس و داماد می‌دادم زمزمه می‌کردم:

-حسینم! میدونم تو هم از این کارم خوشحالی؛ چون تو هم همین کارها رو می‌کردی و از این کار سروری نادیدنی به قلبم سرازیر می‌شد.

فصل پنجم

پیوندی دیگر در سرزمین نور

روزهایم با فعالیت و کار سخت می گذشت و با وجود خستگی از بودن با بچه ها احساس خوبی داشتم و اصلاً نمی فهمیدم هفته کی به آخر رسیده. عملیات شکست حصر آبادان انجام شد و با توجه به کثرت مجروحان خودی و عراقی سالن بزرگ باشگاهی را به عنوان بیمارستان موقت راه اندازی کردند. برادرم غلامرضا از من خواست که به عنوان امدادگر با دیگر خواهران کارهای اولیه مجروحان را انجام بدهم. تعداد مجروحان عراقی خیلی زیاد بود و من و دیگر خواهران کارهای اولیه آن ها مثل شستن صورت، غذا دادن و تعویض ملافه ها را انجام می دادم و این

مسئله باعث شد کمتر به فراق حسین فکر کنم؛ هرچند او در روح و جانم رسوخ کرده بود و زندگی می کرد.

یکی از روزها شهربانو- همسر آقای عچرش (خواهر شهید فرامرزی) و از امدادگرانی که به تشویق حسین آموزش دیده بودند و در هلال احمر با برادریم همکار بود- گفت:

- شهربانو جان یه چیز میگم ناراحت نشی.

نگاهش کردم.

- چیزی شده؟

لبخندی زد.

-نه!

-خب پس بگو.

گفت: یکی از برادرهایی که تو رو دیده و میشناسه، ازت خواستگاری کرده. قلبم فرو ریخت. کمی مکث کردم و گفتم: من سیاه پوش همسر من و هیچ تصمیمی ندارم.

مدتی گذشت و دوباره پیشنهادش را مطرح کرد و باز هم جواب منفی دادم و سکوت کردم این بار خواهرم و برادریم وارد شدند و شروع به تعریف از خواستگارم کردند که جوان شریف و خوبیه و تو رو خوشبخت و از غمت کم میکنه. تو زن جوونی هستی و نباید تنها بمونی و تازه شهیدت هم خوشحال میشه که سروسامان بگیری؛

اما من همچنان سکوت کردم و نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم. اوضاع و شرایط جنگ بحرانی بود و شدت بمباران ها هر روز بیشتر از قبل می شد. دشمن در خاکمان بود و خرمشهر اشغال شده بود. با وجود شکسته شدن حلقه محاصره

آبادان دشمن همچنان می‌تاخت و آینده قابل پیش‌بینی نبود. دائم فکر می‌کردم اگر دوباره ازدواج کنم ممکن است برای این خواستگارم هم اتفاقی بیفتد؛ چون این یکی هم رزمنده بود و تمام وقت در جبهه به سر می‌برد و شبانه‌روز در حال فعالیت بود.

زمین چرخید و آفتاب بهار سال ۶۱ در دل جنگ از راه رسید و زمزمه عملیاتی دیگر در دهان‌ها پیچید. بمباران‌ها بیشتر و دلهره‌ها هم بیشتر شد. عملیاتی که حرفش را می‌زدند از اردیبهشت‌ماه برای آزادسازی خرمشهر عزیز شروع شد. همه ذهن‌ها و دل‌ها به سمت خرمشهر معطوف شده بود و لحظات با اضطراب می‌گذشتند.

با هر خبر و هر مارشی که از رادیو پخش می‌شد دلم می‌لرزید. همه آنانی که در خرمشهر و برای آزادی‌اش هم‌رکاب بودند، عزیزانی بودند که چشم به راهی داشتند.

به ظاهر مشغول بودم و کارهای زخمیان را انجام می‌دادم؛ اما در دلم آشوب بود. عزای شهری را گرفته بودم که قلب تپنده کشور بود و زیر چکمه بعثیون لگد می‌شد؛ شهری که خون عزیزانمان بر آسفالت‌هایش ریخته بود.

بعد از ظهر بود که صدای شادی و سرودهای مهیج از رادیو شنیده شد و بعد شادی مردمی که به هم شیرینی می‌دادند و پیروزی خرمشهر را جشن می‌گرفتند. با این پیروزی قلب ناآرامم تسکین پیدا کرد.

شیرینی آزادی خرمشهر، قلب امام و رزمندگان و مردم را خوشحال کرده بود و مدتی بعد در همان حال و هوا من با خواستگارم عقد کردم. جالب این که در منزل برادرم، همان ویلایی که آجرهای قرمز داشت و شهیدم قبلاً حرفش را

زده بود، مراسممان برگزار شد.

با وجود عزادار بودن برای شهادت شوهر خواهر عزیزم - محمد حسین زاده دشتی - که شهردار آبادان بود و پسر خاله‌ام که چند ماهی از عروجه‌شان می‌گذشت، سعی می‌کردم متفاوت باشم و همسرم را خوشحال کنم.

لباس سبز و چادر گل‌دار سفیدی بر سر داشتم. همهٔ دوستان و فامیل جمع بودند؛ اما خواهرم که همیشه باعث نشاط و سرزندگی‌ام می‌شد نبود.

دلم می‌خواست خواهرم بود تا دلم گرم شود. چشمانم میان جمعیت دور می‌زد. غمگین بودم و حتی نمی‌توانستم لبخندی بزنم. شام ساده‌ای دادند و خیلی زود شب به انتها رسید.

زندگی جدیدم مشکلات خاص خودش را داشت و من حساس‌تر از آن بودم که این مشکلات را هضم کنم. گاهی می‌رنجیدم و گاهی صبوری می‌کردم. تا این که به خود آمدم و فهمیدم باید خودم را با آنچه نامش زندگی است وفق بدهم و از گذشته‌ام فاصله بگیرم و همسری نمونه باشم.

وقتی به خودم نگاه می‌کردم دختر جوانی می‌دیدم که در بیست و یک سالگی طعم خوشبختی نچشیده بود و حالا انسانی با اشتیاق و پرشور آمده بود تا دستم را بگیرد و مرا از پیلۀ غمی که به دورم کشیده شده بود بیرون بیاورد؛ و این جا در زندگی جدیدم با انسان و شرایط جدید نقش من جلوه گر می‌شد.

فراموش کردن سخت بود و با تمام احترام و تعلقی که به شهیدم داشتم به خودم قبولاندم به زندگی جدیدم دلگرم باشم و موفق هم شدم.

چند روزی از سالگرد شهیدم می‌گذشت. به‌ظاهر خودم را با آنچه پیش آمده بود همراه کرده بودم، اما زخم دلم هنوز التیام نیافته بود و هنوز آشنایی چندانی با خلق و خوی همسرم نداشتم و زمان می‌خواست تا داغم سرد شود.

یک شب برادرم غلامرضا به دیدنم آمد و حرف‌هایمان گل انداخت و به گذشته و خاطرات تلخ و شیرین رسیدیم. برادرم گفت: چند روز پیش چند تا از بچه‌های قدیمو دیدم و یادی از گذشته و حسین کردیم و و از خاطراتش گفتیم. یکی از بچه‌ها که با حسین رفیق بود، گفت:

پاتوقم مسجد پیروز بود و گاهی مرد جوانی رو می‌دیدم که به مسجد می‌آمد و با همه می‌جوشید و بچه‌ها دورش حلقه می‌زدند و یک لحظه تنهانش نمی‌گذاشتند. حقیقتاً از دیدنش خوشحال می‌شدم و سلام‌علیکی با هم می‌کردیم.

۱۷ ساله بودم و شور و نشاط زیادی برای فعالیت داشتم. کسی رو می‌دیدم که با جربزه و نترس بود و دیدنش حالمو خوب می‌کرد. اون قدر در اخلاقی جذب داشت که دلم نمی‌خواست ازش دل بکنم. کارم نگهبانی در مسجد و خسته‌کننده بود؛ اما هر وقت حسین می‌اومد انرژی می‌گرفتم.

بعد از پیروزی انقلاب به علت این که شهربانی شهر را رها کرده و کلاتری‌ها خالی بود و کسی نبود از مال و ناموس مردم حفاظت کند، مجبور بودیم شب و روز از محله‌ها محافظت کنیم.

کمیته‌های محلی راه‌اندازی شد و من در کمیته محله‌مون که در مسجد مهدی موعود بود فعالیت می‌کردم؛ چون گروهک‌های مارکسیستی و چپی‌ها و مجاهدین و پیکار و... به شدت فعالیت داشتند و اکثراً مقرشون در شاه‌آباد سابق بود.

یکی از خصوصیات حسین مطالعه زیاد بود و خوشبختانه این باعث شد که ضمن بحث در برابر چپ‌ها و مجاهدین کم نیاره. گاهی تو کوچه‌شان موکت پهن می‌کرد و بچه‌های محل را جمع می‌کرد و از کسانی که از مسائل سیاسی و

مذهبی آگاه بودن، دعوت می کرد تا جواب سؤالات مذهبی جوان ها را بدهند و حفاظت از چنین تجمعی بر عهده ما بود.

حسین سعی می کرد با گروهک ها منطقی بحث کند؛ اما اگر لازم می دید با قلدری ایستادگی می کرد. یه روز خبردار شدیم مسعود رجوی می خواد بیاد آبادان و در همان شاه آباد که محل استقرار گروهک ها بود سخنرانی کند. من و حسین رفتیم پیش آقای رشیدیان و جریان را گفتیم:

- آقا قراره مسعود رجوی بیاد و برای هوادانش سخنرانی کنه و ما کسی رو نداریم در مقابلش سخنرانی کنه.

گفت: هر ساعتی که قراره بیاد من دو ساعت زودتر میام و سخنرانی می کنم.

حسین گفت: آقا ما نه وسیله داریم و نه پولی.

گفت: نگران نباشین من ماشین دارم و خودم میام. شما فقط تنها کاری که میتونین انجام بدین، مردمو جمع کنین.

خوشحال به محل برگشتیم و مردم را خبر کردیم و پشت بازار عده زیادی جمع شدند. آقای رشیدیان اومد و سخنرانی کوبنده ای کرد که من و حسین متعجب شدیم.

بعد از سخنرانی مردم در حالی که شعار می دادند به طرف محلی که قرار بود رجوی سخنرانی کنه راه افتادند و آن ها هم بساطشونو جمع کردند و رجوی هم نیومد.

شهید حسین، اون قدر فعال بود که من از او درس می گرفتم و خستگی برایم معنی نداشت. هم زمان در کمیته امداد و هلال احمر فعالیت می کرد و مسئول خانه جوانان هم بود.

یک روز به محمد دشتی - باجناقش - خبر دادند که در محله ای بدنام - پشت

سینما تاج و سینما نفت فعلی - کارهایی انجام میشه. محمد دشتی به من و حسین گفت: برین ببینین چه خبره. حسین رو به من گفت: تو برو.

اخمی کردم

- نه من نمیرم. من مجردم عمراً نمیرم.

حسین گفت: من میرم.

به اتفاق هم به اون محله رفتیم. وقتی وارد به منزل زنی که آدرسش را داده بودند رسیدیم. در و دیوار اتاق هنوز عکس‌های شاه و خانواده‌اش و هنرپیشه‌ها و... بود. صدای زنی بلند شد. بیاین داخل!

حسین ایستاد و گفت: من میخوام داخل منزل خواهرم بیام.

دوباره صدای زن آمد:

- بیاین داخل.

حسین باز تکرار کرد:

- من میخوام داخل منزل خواهرم بیام.

حسین یاالله گفت و داخل اتاق رفت و با زن شروع به صحبت کرد. یک‌باره زن جیغی زد. کسانی که توی کوچه بودند داخل آمدند.

- چی شده؟

زن در حال گریه بود و در حالی که نمی‌تونست خودش را کنترل کنه گفت: چیزی نشده. من الان جمله‌ای شنیدم که باید تا آخر عمر نوکری امام خمینی رو بکنم.

حسین نگاهی به من انداخت. توی چشم‌هاش برق خوشحالی رو دیدم. از فردای آن روز آن زن به کمیته می‌آمد و با ما همکاری داشت و اگر یک روز حسین را نمی‌دید نگران سراغش را می‌گرفت

-برادرم کجاست؟ امروز ندیدمش. فکر نمی کردم یک جمله بتونه منو تغییر بده.

حسین خدا رو شاکر بود که زنی را به سوی نور هدایت کرده.
روزها به سرعت برق و باد گذشتند و ناگهان در ورطه تجاوز همسایه به مرزهامون افتادیم. اوضاع روز به روز بد و بدتر می شد.
روز هشتم آبان ۵۹ از راه رسید. شهر در محاصره بود و توپخانه دشمن از چند جهت شهر را زیر بمب و موشک داشت و در و دیوار و زمین مدام از شدت انفجارها می لرزید.

بعد از این که دشمن به پشت نخلستان های ذوالفقاری رسید و شهر در تهدید جدی قرار گرفت. من با نیروهای دیگه هرچه داشتیم با خود بردیم و به منطقه رفتیم.

غروب روز هشتم بود. به دوستانم گفتم: میرم مسجد امام حسن (ع) نماز بخونم.

یکی از بچه ها گفت: این جا نماز تو بخون. این همه راه می خوای پیاده تا مسجد بری و اون جا نماز تو بخونی؟

گفتم: میرم مسجد، اون جا آب هست به جای تیمم وضو می گیرم. این جا لب آب درگیریه همیشه رفت.

وقتی به مسجد رسیدم داشتم با نگهبان دم در حرف می زدم که دیدم یک ماشین فوردد زردرنگ کنار مسجد ایستاد. نگاهی انداختم دیدم حسین تو ماشینه. بعد از احوالپرسی کشیدمش کنار و گفتم: این جا چی کار می کنی؟ تازه داماد! برو به زندگیت برس. برو پیش خونواده ات.

خنده ای کرد و گفت: تو چرا این جایی؟ گفتم: اولش من مجردم و حالا

او مدم نماز بخونم و برگردم منطقه.

گفت: پس منم میرم و برمی گردم.

با جدیت بهش گفتم: حسین مبادا برگردی هاااا الان وضعیت خرابه و هر لحظه ممکنه عراقیا بیان تو شهر. پیش خونوادهات باشی بهتره. منم نماز می خونم و برمی گردم.

صبح روز نهم بود یکی از بچه ها گفت: از حسین خبر داری؟

- آره دیشب کنار مسجد دیدمش.

برگشت و گفت: پس خبر نداری.

- چپو خبر ندارم، خیره.

- دیشب حسین مجروح شد.

- مطمئنی؟ کجا مجروح شد؟

- توی همین ذوالفقاری.

- الان کجان؟

- بردنش -او- پی-دی- بیمارستان شرکت نفت.

خودم رو به سرعت به بیمارستان رساندم. دیدم دست و پاش تو گچه. منو که دید گفت: دارم می سوزم.

گفتم: خجالت بکش، زشته واسه چند تا ترکش کوچیک تو دست و پات بگی دارم می سوزم.

گفت: نه اونیه که می سوزوندم ترکشا نیستن؛ اون منافق نامردی که دیشب حین مجروحیت که خون زیادی ازم رفته بود اومد طرفم. بهش گفتم برادر! من خون زیادی ازم رفته کمکم کن و منو ببر عقب.
گفت: اسلحه اتو بده!

گفتم: ندارم. خجالت بکش تو بچه همین خاکی. این کارو نکن. اسلحه رو که پشت کمرم بود به زور ازم گرفت و در حالی که داشتم بی هوش می شدم، لگدی بهم زد و اسلحه را برد و رفت. اون چیزی که می سوزوندم اینه.

از بیمارستان بیرون اومدم و رفتم پیش آقای جمی و جریان را گفتم. او هم گفت برو پیش آقای اراکی و آقای اراکی هم روز بعد بین خطبه های نماز جمعه سخنرانی کرد و گفت: ای از خدا بی خبرا ۴۸ ساعت به شما مهلت میدم از شهر بیرون برید و الا هر جا دیده شدین به اشد مجازات محکوم می شید.

بعد از این اخطار بود که دیگه اتفاقی نیفتاد و در واقع اولین ترور در آبادان که زمانی پایگاه همه گروه های چپی و کمونیست ها و پیکار و اشرف دهقان و منافقان بود، همین حسین ما بود.

یادم میاد میاد روزهای قبل از انقلاب برای خرید پارچه و نوشتن پلاکارد به پول نیاز داشتیم؛ اما همه مون بچه کارگر و فقیر بودیم یک توپ پارچه ۳۵ ریال بود و ما اونو هم نداشتیم.

گاهی با هزار مکافات پول جور می کردیم و با هزار بدبختی شب تو مسجد مهدی موعود پلاکاردها را شعارنویسی می کردیم و توی تاریکی و خلوتی خیابون بالای تیر چراغ برق پلاکاردها را نصب می کردم؛ اما صبح پلاکارد پاره روی زمین بود و به جاش پلاکارد کمونیست ها را می دیدیم. اونا بچه پولدار بودند و فکر می کردند پیوستن به این گروهک ها کلاسش بالاتره و بچه مذهبی عقب افتاده اند. وقتی پلاکاردها رو پاره می دیدیم حالمون گرفته می شد؛ چون جمع کردن دوباره پول مکافات بود.

من و شهید حسین با دیدن این اوضاع تصمیمی گرفتیم. دور کارتن کوچکی پارچه کشیدیم و رفتیم ایستگاه ۵ فرح آباد - کوی قدس فعلی - مقابل گیت ۱۸

➤ فصل پنجم / ۱۰۳

دروازه پالایشگاه که محل ورود و خروج کارگران شرکت نفت بود، جایی که کمونیست‌ها می‌رفتند و کارگران بیچاره را شستشوی مغزی می‌دادند و ما با کارگرها بحث می‌کردیم.

سرمون پایین بود و هرکس علت این کار را می‌پرسید توضیح می‌دادیم و اونا هم یک یا دو ریال، توی کارتن می‌انداختند. شخصی جلو آمد و علت را پرسید بعد از این که توضیح دادیم یک ده ریالی توی کارتن انداخت. از دیدن سکه ده ریالی چنان خوشحال شدیم که حد نداشت... بعد از برگشتن حسین نگاهی به من انداخت و با لبخندی گفت: یادت بمونه که برای دین خدا هم مجبور به گدایی شدیم.

سیدصفر صالحی که کنارمون نشسته بود گفت: آقای برادر تو خاطرات تو گفתי منم به یاد اون روزا افتادم. چه روزای خوبی بودن، روزای تکرار نشدنی. یادمه یه روز حسین فرستاد دنبالم. وقتی منو دید گفت: سید یه اعلامیه جدید دستم رسیده. یه آدرسی بهت میدم تو خیابون پهلوی برو چند تایی از روش تکثیر کن و بیا.

منم با حسین عبداللهی‌پور (سرکلان) سوار بر موتور به آدرس رفتیم. وقتی اعلامیه‌ها تکثیر شدن اون‌ها رو روی شکم زیر کاپشنم جاسازی کردم.

موقع برگشتن با موتورمون تصادف کردیم دست و پای هردومون زخمی شد و از زانویم خون بیرون می‌زد. مردمی که دورمان جمع شدند، مرتب می‌گفتن: برین درمانگاه. خون‌ریزتون زیاده؛ اما ما از ترس لو رفتن و گیر افتادن تیو دام ساواک گوش نمی‌دادیم. هرچند اعلامیه‌ها زیر کاپشنم جاشون امن بود، اما بیشترین ناراحتیم دیده شدن اعلامیه‌ها بود و در چنین شرایطی به زخم پایم فکر نمی‌کردم.

با وضعیت بدی که داشتم و دردی که لحظه به لحظه بیشتر می شد و زانویی که خونریزی کرده بود مجبور شدیم به درمانگاه برویم. وقتی مدتی بعد سر کوچه رسیدیم. حسین ناراحت و پریشان سر کوچه در انتظارمان بود. پرسید: چرا دیر کردین؟ اعلامیه ها کو؟ گفتم: نترس جاشون رو شکم امنه. داشتیم ماجرا را می گفتیم که ذاکری، مأمور ساواک با موتورش از راه رسید. هردو ترسیدیم و من با چنان سرعتی از صحنه فرار کردم که خوشبختانه دست ذاکری بهم نرسید. چند ساعت بعد که حسین منو دید گفت: تو با این پای زخمی چه جوری با این سرعت در رفتی؟ خنده ای کردم و گفتم: حسین جان مسئله حفظ جون بود و طرف هم ذاکری نامرد.

بعد از اون هر وقت حسین منو می دید خنده ای می کرد و می گفت: سید صفر من موندم چه جوری فرار کردی حتی دونده دو صد متری هم نمی تونست با این سرعت بدوه.

همه بچه ها از حسین خاطراتی دارن. اون کسی بود که در مدیریت و مسئولیت حرف نداشت و مثل او در آبادان نمیگم نداشتیم، بلکه کم بود. حسین عبداللهی پور (سر کلان) می گفت: چند ماهی به پیروزی انقلاب مونده بود و البته هیچ کس خبر نداشت فردا چه اتفاقی، آن هم در شرایط خفقان و ترسناک آن دوران پیش می آید.

مخفیانه آموزش های نظامی و حمله مسلحانه را با اسلحه یوزی و ژ ۳ دیده بودیم و البته الگوهای ما بهار خواب های فلسطینی بود. اگر انقلاب نمی شد نمی دانم چه پیش می آمد. بعد از پیروزی برای آموزش اسلحه به جاهای مختلف

می‌رفتیم.

یک روز با شهید به محله ذوالفقاری رفتیم. حسین گفت: تو آموزش بده. بزرگ و کوچک در شبستان مسجد جمع بودند. حسین که فرمانده من بود کناری ایستاد و من شروع کردم به باز و بسته کردن اسلحه یوزی و ژ ۳. وقتی خواستم خشاب را توضیح بدم گفتم: این خشابه ۳۲ تا گلوله توش جا میشه و... فتری ته خشاب بود که سعی می‌کردم رهاش کنم. داشتم به اون فشار می‌آوردم که یک‌باره از جایش در رفت و به لب و دهنم برخورد کرد و خون بود که از لب پاره شده‌ام سرازیر شد.

حسین که وضعیت رو بغرنج دید و خواست ضایع نشم، خودش را به من رساند و گفت: می‌بینی، خواهرها و برادرا این فتر ته خشاب خیلی حساسه و باید مواظب باشین از این اتفاقات برای شما پیش نیاد.

وقتی برمی‌گشتم به او گفتم پسر، خوب ماستمالیش کردی. نگاهی به من انداخت و گفت: پسر شانس آوردی خیلی مواظب باش. اسلحه‌ان، شوخی که نیست.

امیر میشلی پور (اسلامی فر) هم تعریف کرد:

یکی از شب‌های حکومت نظامی، من و شهید حسین و شعبان کودکاری توی کوچه شروع به تکبیر گفتن کردیم. مأموران ساواکی و سربازهایی که سر کوچه بودند، برای این که ما رو دستگیر کنن شروع به تکبیر گفتن کردند تا به طرفشان برویم و دستگیرمان کنند؛ اما صداهایی از کوچه پشتی شنیدیم. -فرار کنین اینا مأمورا هستن.

هرکدوم به سمتی فرار کردیم چند نفری که در حال فرار بودند از پشت بام توی حیاط منزل شهید حسین رفتن و مابقی هم توی حیاط ما پایین اومدیم.

یکی از مأمورا که ما رو دیده بود، به طرف خونه مون آمد و شروع کرد به کوبیدن در حیاط. آقام درو باز کرد و اونا هم داخل اومدند. وقتی اعتراض آقامو دیدن شروع کردن به زدنش و پنجره اتاقمونو به رگبار بستند.

صدای دادوفریاد و صدای رگبار گلوله ها که از حیاط خونه مون بلند شد، به گوش حسین رسید و ناراحت شد و می خواست بیاد آقامو از دست بیشرفا نجات بده که بچه ها نداشتن. بعد از اون شب، آقام که از فعالیت هام ناراضی بود با ما همکاری کرد و اصلاً اعتراضی نداشت.

از شنیدن خاطراتی که برادرم از زبان دوستان حسین تعریف کرد فهمیدم که حسین بی نظیر بود؛ ولی متعلق به این دنیا نبود و برای همین خداوند خیلی زود گل وجودش را چید.

به علت اینکه محل کارم سر بندر بود، زندگی جدیدم را در ماهشهر آغاز کردم. یک سال بعد با همسرم به آبادان و به آغوش شهرم، آن جا که با تمام ویرانی اش زیبا بود و هوایش مسحورم می کرد و خاطرات به استقبالم می آمدند، برگشتم.

ماشین سینه جاده را می شکافت و جلو می رفت. همسرم در حال رانندگی بود و فرزندم در آغوشم به خواب رفته بود و من در خود فرو رفته بودم. به انتهای جاده، به آن جا که کودکی و نوجوانی و خاطرات شیرین زود گذری را که به روح و جانم چسبیده بود به یادم می آورد، فکر می کردم.

همسرم از اتفاقات و خانه ای که آماده کرده بود حرف می زد و من به ظاهر با او همراهی می کردم و سعی می کردم خوشحالی ام را از این که برای شروعی نو به آبادان عزیزم برمی گشتم نشان دهم.

محل کارم مدرسه معین در محله سده از مناطق شهری آبادان بود و این تنها مدرسه‌ای بود که تمام بچه‌های آبادان و روستا را پوشش داده بود. می‌خواستم به دنیا بفهمانم که با وجود بمباران شهر و آتشی که شبانه‌روز بر سرمان می‌ریخت زندگی ادامه دارد و در هر شرایطی می‌توان به تکلیف عمل کرد.

روزها می‌گذشتند و من با وجود مشکلات و احتمال خطر هر روز و هر لحظه، بچه‌هایم را با خود به مدرسه می‌بردم تا اگر اتفاقی افتاد کنارم باشند. فصل‌ها عوض می‌شد و بهار و تابستان و پاییز به سرآمد و موسم جشن‌های ۲۲ بهمن در دل جنگ از راه رسید.

متأسفانه دشمن هر وقت مناسبتی از راه می‌رسید شهر را به شدت بمباران می‌کرد. من به این اوضاع عادت کرده بودم؛ اما یکی از همکارانم که از شهرستان آمده بود و زیاد به سروصدای بمباران‌ها عادت نکرده بود به محض این که دشمن اعلام کرد که از فلان ساعت تا ... شهر را بمباران می‌کند، حالش بد شد و پس افتاد و از آبادان رفت.

شب بود که همسرم از راه رسید و در حالی که نگرانی در چهره‌اش دیده می‌شد گفت: شهربانو خانم باید شهرو ترک کنین. مسئولان گفتن هیچ خانواده‌ای در شهر نمونه.

در حالی که نگران سلامتی بچه‌ها بودم به ناچار شهر را برای بار دوم ترک کردم.

با چشم گریان و قلبی اندوهگین شهر را ترک کردم و به ماه‌شهر رفتم. متأسفانه رفتنم خیلی طولانی شد. همسرم در دل خطر به تکلیف عمل می‌کرد و من به دور از او با بچه‌ها لحظات را با تلخی و انتظار به سر می‌بردم و هرازگاهی

که به دیدنمان می آمد با آمدنش محفل کوچکمان را نورانی می کرد.
فلک چرخید و کم کم همه چیز فروکش کرد و یک روز بعد از خاموش شدن شعله های جنگ دوباره به آغوش پر مهر شهرم آبادان برگشتم؛ اما جاده ای که مرا به وطن می رساند تیر و ترکش خورده بود.
از پل گذشتیم. وقتی وارد شدم و خرابی ها را دیدم چشمه اشکم سرازیر شد. ماشین آهسته می رفت و خانه های کمر شکسته و دیوارهای غمگین روی هم افتاده با گریه هایم گریه می کردند. مردم برگشته بودند؛ اما هنوز شهر مثل سابق شلوغ نبود.

وقتی ماشین کنار منزل ایستاد و بچه ها پیاده شدند. طفلکی ها هاج و واج به اطراف نگاه می کردند. شاید انتظار دیدن پارک و درختی را داشتند و شاید به اندازه درک و فهمشان تأسف می خوردند. هیچ نمی دانم اما هر روز با دیدن ویرانه های شهرم غمگین تر می شدم. مظلومیت شهرم دلم را به درد آورده بود؛ اما تصمیم گرفتم برگ جدیدی در دفتر زندگی ام ورق بزنم.

کلام آخر

فعالیتیم همچنان ادامه داشت و عاشقانه ماندم تا زخم‌های شهر و دلم را در مدرسه‌ای که فضایش با سر و صدا و شادی بچه‌ها که نشانه زندگی بود التیام ببخشم.

هر روز در مسیر رفتنم به مدرسه به این فکر می‌کردم که چرا شهرم که عروس خوزستان و معروف به پاریس دوم به لحاظ بافت مناطق مسکونی‌اش و فضای شهری‌اش و به خاطر فرهنگ بالایش و به لحاظ اولین‌هایی چون رادیو و تلویزیون و ۱۴ سینما و باشگاه‌های تفریحی که در تهران هم این تعداد نبود و امکانات تفریحی، پیست اسب‌سواری و زمین گلف و قطار شهری و زمین چوگان و دریاچه‌ای برای مسابقات قایق‌سواری و فروشگاه‌های شرکتی و خیابان‌هایی با آسفالت و شبکه فاضلاب و خانه‌هایی زیبا با سقف‌های قرمز که

آجرهایش معروف بود به آجر لندنی و...؛ که سر و گردنی بلندتر از تمام شهرها داشت، هنوز ویرانه و چون بیماری بر بستر افتاده؟

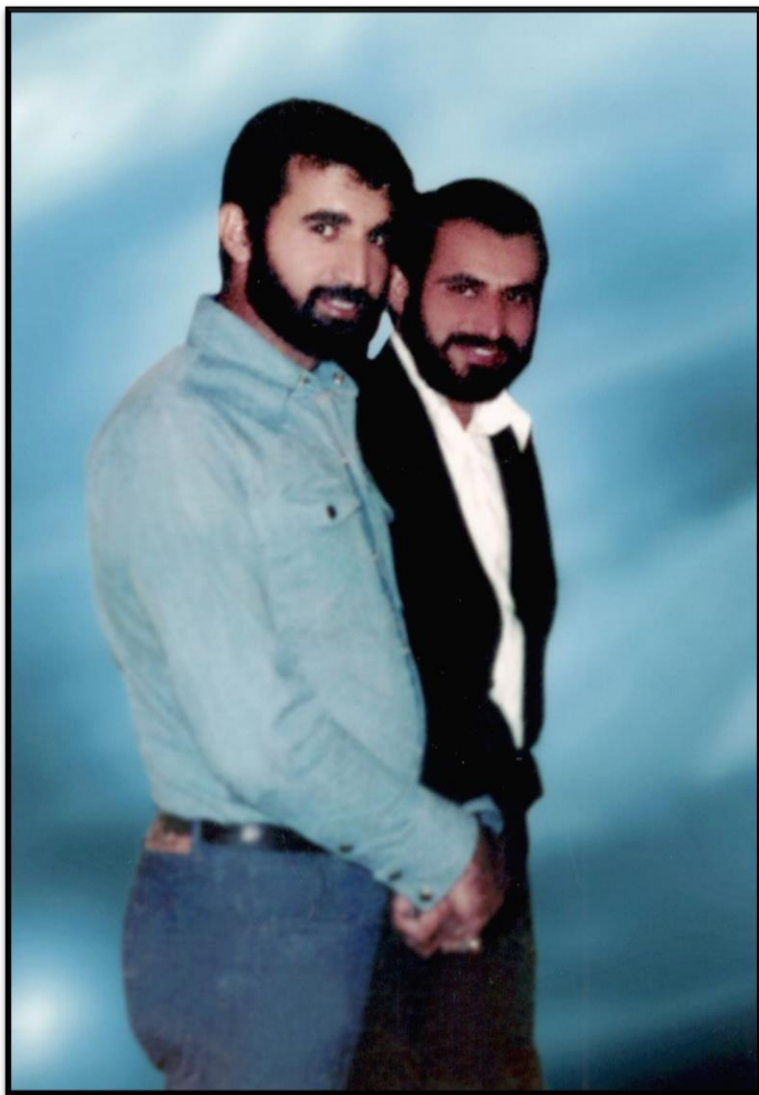
هنوز دست تمنای شهرم دراز است تا به روزهای سربلندی‌اش برگردد. در عجبم هر کس آمد به وعده آبادی‌اش و تعالی خون شهیدانش نه تنها دستش را نگرفت، بلکه به شدت آن را پس زد و بر سفره گسترده‌اش نشست و ایل و تبارش را آباد کرد و رفت و آبادان هنوز بعد از سال‌ها، با خون همسر شهیدم حسین و همسر خواهرم - محمدحسین دشتی - و شهدای دیگر که برای از دست نرفتن یک وجب خاکش، پروازی به سوی معشوق کردند، ناآباد مانده.

گاهی فکر می‌کنم اگر شهیدم و دوستانش برمی‌گشتند از دیدن شهر زخمی چه غصه‌ها که نمی‌خوردند. آن‌هایی که عاشقانه جانشان را برای اعتلای شهر و وطنشان دادند؛ اما بی‌دردان نااهل به اسم خدمت آمدند بر اریکه قدرت نشستند و حتی خاکسترش را هم به باد دادند.

قصه دیوارهای ترکش خورده و حق‌های داده نشده شهرم آبادان همچنان شنیدنی است و ادامه دارد و من چشم به راه اویم؛ آن که حق را به حق‌دار می‌رساند و دستی بر سر شهر زخمی و دل دردمندان خواهد کشید.

آلبوم تصاویر





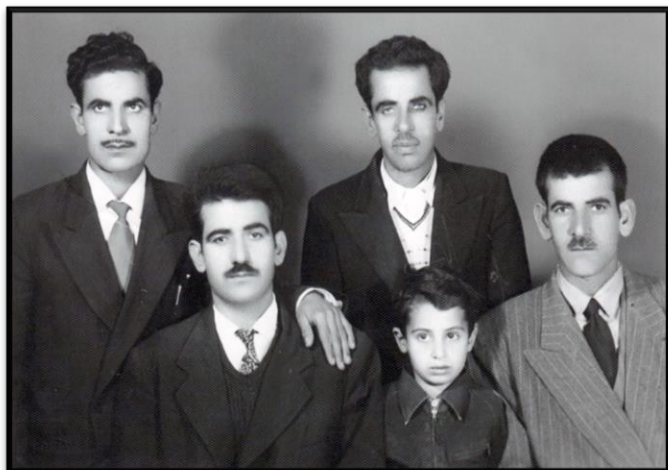
سمت راست شهید حسین آتشکده و سمت چپ شهید محمد دشتی سال ۱۳۵۸ مراسم عقد
شهید آتشکده



ایستاده از راست یدالله حاجی پور (دوست شهید آتشکده و شهید حسین آتشکده)



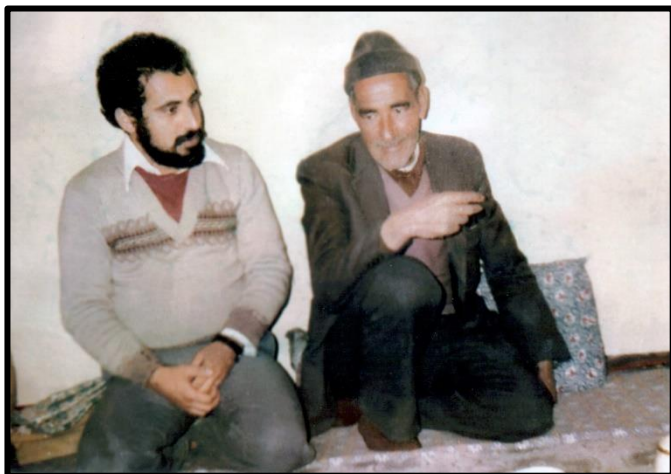
آذر سال ۱۳۵۹ تشییع جنازه شهید حسین آتشکده در شیراز



نشسته از راست مرحوم علی منصوری (دایی زاده شهید)، شهید حسین آتشکده، مرحوم حاج حسین منصوری (دایی زاده شهید)، ایستاده از راست مرحوم حاج احمد منصوری (دایی زاده شهید)، مرحوم حاج عباس آتشکده (پدر شهید)



سال ۱۳۵۰ منزل پدری شهید آتشکده در آبادان، نشسته از راست پدر شهید، مرحوم حاجی پور، ایستاده از راست رضا آتشکده (برادر شهید)، یدالله حاجی پور (دوست شهید)، شهید حسین آتشکده، حسن آتشکده (برادر شهید)



سال ۱۳۵۸ کرج سمت چپ شهید آتشکده